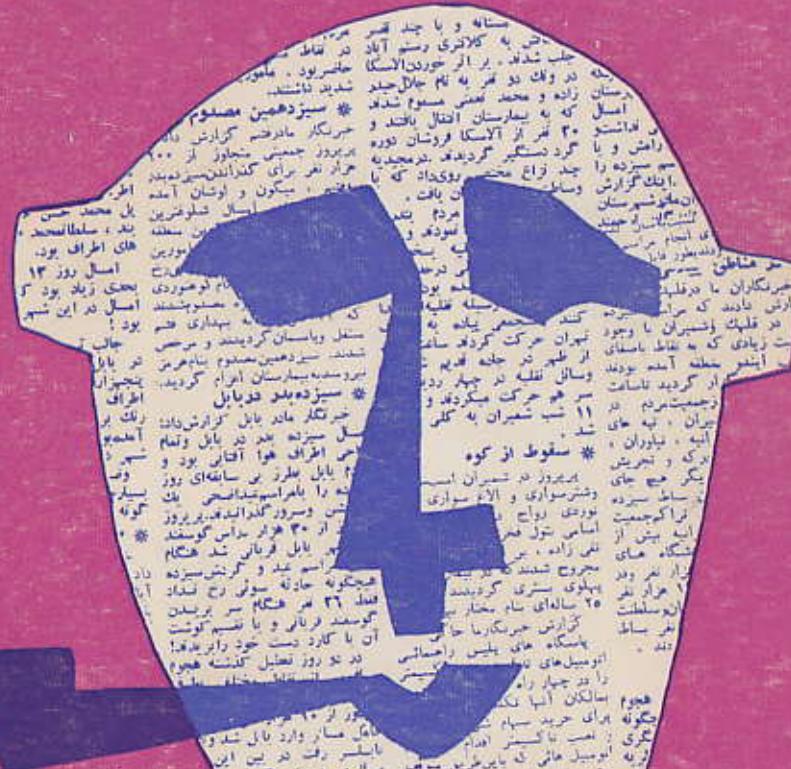


دنیا مطبوعاتی آفای اسراری

بهرام بیضائی

چاپ ۵۹م



L'APONE DIMAGRANT

ggi mattoni inviati dal
lavoro, ma dagli grandi
lavori dove il grasso è
fatto.

IMA DIMAGRANT
non facendosi pesante.

The new Rover 3
probably the most
"small" car in the
the Rover has b
igned for quiet, l
d driving ease,
culeate leather a
n interior refle



بهرام بیضایی

دنیا می مطبوعاتی آقا می اسراری



انتشارات نموداری

انتشارات مروارید

بیضایی، بهرام
دنیای مطبوعاتی آقای اسراری
نمایشنامه
چاپ اول. بهار ۱۳۴۵ (= ۲۵۲۵) - مروارید
چاپ دوم. بهار ۱۳۴۵ (= ۲۵۳۵)

چاپخانه کتبیه.
تهران - ایران.

نمايشنامه‌ی

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

فهرست اشخاص :

مدیر(آقای اسراری بزرگ)
جهانگیر اسراری
محمدی
افشار پور
علائی
نظری
شریف
عکاس
مستخدم
خانم اقامی
دختر
زن محمدی
جوان برنده
پسر کافه چی
مادر
اسماعیل
حملالیک
حملالدو
ناشر عینک به چشم
ناشر عصا به دست
ناشر سمعات به گوش
سرد بیر پاپیون زده
سرد بیر چکمه پوش
 محمود شیرزاد

متن اول این نمایشنامه - پاگیز ۱۳۴۴ - نسخه‌ی مورد علاقه‌ی بازیگران
بود . این بار نویسنده نسخه‌ی مورد علاقه‌ی خود را منتشر می‌کند .

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری

در هفت صفحه‌ی بی‌تناسب.



صحنه‌ی یک

[روی صدای ماشین تحریر صحنه روشن میشود .
اطاقی شلوغ و کهنه درهم ، بادیوارهای روزنامه‌ای ،
که چندان روشن نیست . بادیوارهای کلفت ، و پنجره -
هائی که زیر سقف‌اند ، کم و بیش زیرزمین را به نظر
میاورد . مدیر پشت میز بریک صندلی گردان نشته
است و به تلفن جواب میدهد .]

مدیر تکرار نمیشود قربان . قبول بفرماناید قربان . مجله‌ی ایران مصور همیشه از قدیم الایام -

[ناگهان از جا میپردا ، نگاهش در فضای اطاق چیزی
را تعقیب میکند .]

- از سالها پیش - وضع مالی ؟ درست است که کمی -
ولی تا به حال همیشه اعتبارما - در هر صورت ، در
همه حال ، مطیع اوامر سرکار ، چشم . چشم قربان .
امری نیست ؟ سایه‌ی مبارک - [گوشی را میگذارد]
می‌کشمت !

[از زیر میز یک امشی بیرون می‌کشد و به گوشه‌ای

حمله میبرد، بعد به گوشه‌ای دیگر، و شلیک میکند.	
- لعنتی! [حمله به طرف دیگر] بمیر!	مستخدم
[مستخدم خندان و روزنامه به دست وارد میشود، با دیدن مدیر در آن حال، جامیغورد.]	مدیر
حالستان خوبست قربان؟	مستخدم
[میماند] بله - [سینه‌اش را صاف میکند] تو اینجا چکاره‌ای؟	مدیر
معلوم است قربان.	مستخدم
پس این حشره اینجا چکاره است؟ [امشی را به او می‌دهد] در مرکز مجله‌های رو به توسعه نباید مگس پیدا بشودا	مدیر
آخر قربان هنوز آخر تابستان است.	مستخدم
پس تو از یک حشره دفاع میکنی؟ - زود کلکش را بکن!	مدیر
[محمدی حسابدار وارد شده است]	
کلک بنده را؟	محمدی
قربان، چند دفعه گفتم قبل از ورود در بزنید؟	مدیر
من شنیدم که ایشان در زندن، دوبار، بلکه هم سه بار رؤسای جسابداری طرفداران زیادی دارند - [به مستخدم] تو چرا هنوز ایستاده‌ای؟	مستخدم
آخر این روزنامه -	مستخدم
می‌بینم آقا، بعد می‌بینم. بگذار روی میز - [به محمدی] خب؟	مدیر
آخر برج‌ها زود میرسند قربان [بیش میروند] فهرست	محمدی

- بدهی ها
- آه محمدی، تو اینجا صدائی نمی شنوی؟ - صدائی
مدیو
مثل وزوز
- [گیج] نه قربان
محمدی
- این تنها صدای بیست که من میشنوم. چیزی نامعقول
مدیو
در جریان هواست.
- واما صورت حساب برج قبل قربان . مخارج جلدها
محمدی
در این ستون منظور شده .
- چرا در این ستون؟
مدیو
- عين فرمایش سرکار بود . استهلاکات و مواد تلف
محمدی
شده از نوع کاغذ، مقوا، حروف، و مواد اسقاط شده
در این ستون.
- ما فقط تلف می کنیم، همین. [به مستخدم] بکشش ا
مدیو
حتی مرگ هم از ما فرار می کند قربان. پله ها به قدر
محمدی
کافی خراب شده که آدم بیفتند بمیرد ، و بنده هم هی
می افتم ولی نمیمیرم .
- [به مستخدم] ابتکار عملیات را از دست نده!
مدیو
[می خندد] - ضمناً راجع به آن اضافه حقوق بنده ...
محمدی
[سینه اش را صاف میکند] محمدی توبه جمع کردن مناظر
مدیو
رنگی خیلی علاقه داری؟
- [دستپاچه] چطور قربان؟
محمدی
گویا در جیب تو انواع کارت پستالهای خلاف اخلاق

- پیدا میشود.
- قربان پنده عیالوارم. محمدی
- چند تا بچه داری؟ مدیر
- سه تا. محمدی
- بهشان سلام برسان! مدیر
- [میرود روزنامه‌ای را که مستخدم آورده بود بر میدارد و بازمی‌کند. محمدی گیج و دلخور میرود طرف در، با خانم افاقی برمی‌خورد.]
- مواظب باشید خانم، چیزی نامعقول در جریان محمدی
- هو است.
- [خارج میشود. خانم افاقی لحظه‌ای متوجه هر کات مستخدم نگاه می‌کند. مستخدم گیج از بوی امشی بی‌هوش به زمین می‌افتد. مدیر برمی‌گردد.]
- آه شما نیستید؟ باز هم سیاه. آیا این لباس جدید است خانم افاقی؟ مدیر
- با حقوق ایران مصور چطور میشود لباس جدید داشت؟ خانم افاقی
- در طول راه به این موضوع فکر خواهم کرد خانم. مدیر
- کارهای سفرتان. مقاله‌هایی که باید بخوانید. خانم افاقی
- کار، کار، کار! – با مردم مهر با ترازا این باشید خانم افاقی. مخصوصاً با مراجعتین. مدیر
- کدام مراجعين؟ خبری نیست، کسی به ما سرنمیز نند. خانم افاقی
- انگار دنیا ما را فراموش کرده است. دنیا نه خانم افاقی. دنیانه. درست است که ماجای مدیر

کوچکی داریم، ولی هنوز در زیر زمین مرفوع ترین ساختمان این منطقه هستیم. ساختمانی که اعتبارش ما را اداره می‌کند. می‌بیند، ما روی پای خودمان هستیم.

خانم افاقی مدیر	[خشک] از طرف خانم تلفن کردند.
خانم افاقی مدیر	[غمگین] بله بله - خانم. و آنده فرستاده‌ام.
خانم افاقی مدیر	[نظری وارد می‌شود.]
خانم افاقی مدیر	آه نظری، تو تنها کسی هستی که از من حقوق اضافه نمی‌خواهد.
نظری مدیر	من دنبال تهیه‌ی خبر بودم.
نظری مدیر	خوبست. خیلی خوبست. من قویترین اخبار را می‌خواهم. کوبنده‌ترین و جذاب‌ترین!
نظری	خبر دنیا دارد مرا فرمیبرد. من بین سیل و قحطی وزمین لرزه دست و پا می‌زنم. هرجا را درست می‌کنی مصیبت از جای دیگری سردمی‌اورد. من بین ارواح کشته شدگان و صدای گرسنگان غرق می‌شوم. زنی پنج می‌مون به دنیا آورد، کوهها حرکت می‌کنند. من نمی‌توانم جلوی اتفاقات را بگیرم. معدنچیان زنده به گور، سوختگان آتش، و بیتم‌های جنگ در خانه‌ی مرا می‌زنند. من غرق می‌شوم. فقط دستم است که به‌امید نجات بیرون است و کسی آنرا نمی‌گیرد.

او از شغلش ناراضی است.
کارمن این نیست. من به اینجا غلط افتاده‌ام . فقط
برای تامین زندگی ، درست است که همه‌ی وقت را
می‌کشد ، ولی - فکرش را بکنید - من زمانی
میخواستم شعر بگویم.

تو الان کار مفیدتری میکنی نظری ؟ صفحه‌ی آخرین
اتفاقات !

شما جدی نمی‌گیرید ، ولی من روزی ، شاید
همانروز که دارم دنیارا ترک می‌کنم بالاخره اشعارم
را منتشرمی‌کنم. بله این کار را می‌کنم. مجموعه‌ای
از اشعار گفته نشده .

[خارج میشود .]

نظر شما چیست خانم افاقی ؟
من خوشحالم که آن اشعار گفته نشدند. نگاهی
به مجله بکنید، چیزی که فراوانست شاعر، همکار
دلسوز است که اصلاً پیدا نمیشود.

[حمدالله نیمهجان بلند میشود. خانم افاقی میرود
طرف در، با اشارپور مصحح رویرو میشود.]

سلام آقای مدیر .
عوضی گرفته‌ای افشار. آن طرف هستند.

عجب ...

[خانم افاقی خارج شده است . اشارپور عینکش را
جایه‌جا می‌کند و به سرعت میرود به طرف مستخدم

مدیر

نظری

مدیر

نظری

مدیر

خانم افاقی

افشار پور

خانم افاقی

افشار

که اینک سعی دارد جلوی بینی اش را با دستمالی پوشاند.]

- سلام قربان، کوچکم .

مستخدم	آقاید.
افشار	عجب!
مدیر	کاری داشتی افشار؟
افشار	عجب عجب [به مستخدم] می بخشید - [میروود طرف صدا] به حمدالله که حالتان خوب است . [مستخدم به شدت عطسه می کند] پس حالتان خوب تیست ؟ به هر حال بنده متن آن تکذیب نامه را آوردم .
مدیر	چه چیزی تکذیب میشود ؟
افشار	یک تکذیب نامه‌ی قبلی . گفتند سر کار میل دارید آنرا بخوانید .
مدیر	میل دارم اما وقت ندارم .
افشار	پس شایعه درست است ، میروید مسافرت .
مدیر	فقط برای چند روز .
افشار	قطعاً خوش می گذرد قربان . چه میشد که در این موقعیت راجع به آن کمک خرج بنده ...
مدیر	کجا را نگاه می کنی افشار ؟
افشار	قربان از شما چه پنهان جیب بر هاعینک بنده را زده‌اند .
مدیر	بنده مجبور شدم تا مدتی عینک پدرم را بگیرم .
مدیر	دفعه‌ی دیگر سعی کن عینک برادرت را بگیری !
	[گوشی را بر میدارد . شیرزاده و فوجی وارد میشود .]

مستخدم	[نفس زنان] قربان از رو نمی‌رود.
مدیو	[تشویق می‌کند] ادامه بده . ادامه بده !
افشار	مثل اینکه بنده باید مرخص بشوم .
مدیو	صحافی؟ جهانگیر آنجاست؟ بینید مجله کی توزیع می‌شود.
افشار	کارهای مهمی دارم؛ غلط‌گیری! اکثر چیزها باید غلط‌گیری بشود. حتی چیزهای صحیح هم چند غلط دارد. و بنده به یک عینک احتیاج دارم. [به شیرزاد] سلام آقا، شما را بهجا نیاوردم.
مدیو	بله، گوشی دستم است.
افشار	[آهسته] سیگار دارید؟
شیرزاد	نخیر، هیچ وقت.
افشار	پس اقلاراه را به بنده نشان بدھید؟
	[به کمک شیرزاد خارج می‌شود.]
مستخدم	قربان بیحال شد. ما موفق شدیم.
مدیو	جهان توئی؟ خب - عصر؟ الان عصر است دیگر، من باید راه بیفتم. دیر شده.
	[مکث، مستخدم بالاشهی حشره خارج شده است.]
	- شاید در این سفر پدرخانم را قانع کنم که در ایران تصور سرمایه‌گذاری کند. البته کاملاً نومیدم. قانع کردن او کار آسانی نیست. یادم نمی‌اید هیچ وقت کسی تو انته باشد اورا قانع کند. هوم؟ تیری است

در تاریکی . [به ساعتش نگاه می کند] - خانم در راه است. و من منتظرم.

[آرام گوشی را می گذارد . پشت میز می نشیند . روزنامه را باز می کند، و دیگر دیده نمی شود.]

من در حروفچینی کار می کنم.

[از پشت روزنامه [اسم؟

محمود شیرزاد .

شهرستانی هستی !

بله . تقریباً .

چند وقت است کار می کنی ؟

نزدیک پنج سال .

خب ؟

می خواستم بگویم من علاوه بر حروفچینی گاهی ، چطور بگویم - گاهی یک چیزهایی ، یعنی داستانهایی ، مینویسم .

مطمئنی که عوضی نیامده ای ؟

بله حتم دارم .

که داستان مینویسی - [تند] چقدر درس خوانده ای ؟ تا دهم - [شتاپزده] أما کار حروفچینی باعث شد که با خیلی از نوشه ها آشنا بشوم . قبل از اینهم مدتی پادوی کتابخانه استان ...

حروفچین مجله ای یا کتاب ؟

هردو .

شیرزاد

مدیر

شیرزاد

حقوقت کم است، میخواهی اضافه بشود. نداریم.	مدیو
ولی حرف من راجع به چیزهایی است که نوشته‌ام.	شیرزاد
[روزنامه را کنارمیبرد] گمان نمیکنی که داری تند	مدیو
میروی؟	
نخیر قربان، یک اتفاقی افتاده که-	شیرزاد
ما خوشحال میشویم کارگر هامان استعداد داشته	مدیو
باشند. بدینکیش را جهانگیر بخوانند.	
آقای اسراری خوانند.	شیرزاد
[از پشت روزنامه] نتیجه؟	مدیو
خوششان آمد!	شیرزاد
میخواهی منتشر بشود!	مدیو
من اصرار نداشم. محض روشن شدن خودم داده	شیرزاد
بودم بخوانند، اما ایشان تشخیص دادند به درد مجله	
هم میخورد.	شیرزاد
مانعی ندارد، بگو بددهد من هم یک مروری بکنم،	مدیو
اگر صلاح بود بفرستیم چاپ شود.	
چاپ شده است قربان.	شیرزاد
[روزنامه را پائین می‌آورد] بله؟ کی؟	مدیو
در همین شماره‌ای که الان میخواهند توزیع کنند.	شیرزاد
[علانی کارپرداز با شتاب به داخل میدود.]	
مزده، مزده قربان، چک آگهی‌ها رسیده.	علانی
[که نگاهش روی شیرزاد مانده] بریز به حساب.	مدیو

- علالی البته قربان - [میخندد] به این ترتیب آن اضافات
 معوقه‌ی بنده ...
- مدیر عسل !
 چه فرمودید؟
- علالی قرار بود برایت عسل ولایتی بفرستند.
 تاخیر شده قربان ، به محض اینکه رسید ...
- مدیر از طرف خانم تشکر میکنم.
 لطف سرکار ...
- علالی [علالی با دلخوری خارج میشود. مکث]
- مدیر اسمت چه بود؟
 محمود شیرزاد.
- مدیر تو - محمود شیرزاد - گفتی داستان در این شماره
 چاپ شده. درست شنیده‌ام ؟
- شیرزاد بله قربان.
- مدیر ولی یکساعت پیش جهانگیر همه‌ی نمونه‌های چاپی
 را به من نشان داد، اسم توراندیدم.
- شیرزاد حرف در همین است قربان ؛ چاپ شده ، ولی به
 اسم جهانگیر خان .
- مدیر چه گفتی ؟
 همین که عرض کردم.
- مدیر حرف دهنت را بفهم. من همه نمونه‌های چاپی را
 دیدم، اسم جهانگیر به چشم نخورد.

- شیرزاد ۵ نگذاشته‌اند به نظر تان برسد.
- مدیور میدانی داری چه میگوئی؟ جهانگیر برادرزاده من است.
- شیرزاد میدانم قربان، ولی همین است که گفتم. من خودم آنرا چیدم. غلط گیریهارا خودم کردم، ولی یکسات پیش متوجه شدم که اسم پای داستان عوض شده.
- مدیور برایت گران تمام میشود!
- شیرزاد اما این عین حقیقت است قربان.
- مدیور حقیقت؟ [نعره می‌کشد] حمدالله.
- [مستخدم سراسیمه وارد میشود.]
- مدیور [نعره می‌کشد] امشی [مستخدم به طرف گجه میدود] - می‌فهمم. ترا رقبای ما فرستاده‌اند، آمده‌ای با آبروی من بازی کنی. با آبرو و افتخارات مجله‌ی ایران مصور، ولی ما با این حیله‌ها از میدان در نمیرویم [نعره سرمستخدم [بدهش من!
- [می‌گیرد دوسره بار در فضای شلیک می‌کند - ناگهان]
- توبه‌چه می‌خنندی؟ [متوجه امشی] این چرا دست من است؟
- مستخدم من هم به همین می‌خندم.
- مدیور [پس میدهد] دشمنان من گاهی به صورت تو ظاهر میشوند حمدالله، گاهی هم به صورتهای دیگر اجهانگیر کجاست؟

- مستخدم صحافی قربان .
- مدیر گم شوا [با عصبانیت گوشی را برمیدارد. مستخدم با حیرت میرود کم میشود.]
- مدیر همه می خواهند ایران مصور را نابود کنند . بسیار خب ، زودتر ! خیال میکنی راضی نیستم ؟ خیال میکنی حظ می کنم که در این جای تاریخ و دلمرده صبح ناشب جان بکنم ؟ از همه چیز اینجا بسوی کهنه‌گی ونا بلند میشود ، اما من سعی کرده‌ام این وسط بوی نانگیرم . بین اینهمه کهنه‌گی من نومیمانم ! - [احن عوض میکند ، خندان به گوشی] جهان این پسره چه میگوید ؟ یک حروفچین آمده اطاق من ، اسمش -
- شیرزاد [به شیرزاد] اسمت چه بود ؟
- شیرزاد .
- مدیر حیف از شناسنامه - [به گوشی] اسمش شیرزاد است . می گوید داستانگی نوشته که آنرا برای تو ... [مکث ، حالت مدیر کم کم تغییر می کند] عجب ، پس اینطور . ترا بگو که می خواسته ای کمک کنی .
- [گوشی را می گذارد . سینه اش را صاف می کند.] - می گوید اشتباہ شده . خب ، مهم نیست . در شماره‌ی بعد تصحیح می کنیم . راضی شدی ؟
- شیرزاد بله بله ، البته ...

- مديبر خب، منتظر چه هستي؟
شيرزاد واقعاً اين کار را می کنيد؟
- آهای مواظب باش. توداري بامدير ايران مصور
حرف ميزني.
- شيرزاد وحشت من هم از همين است. همه چيز در دست
شماست.
- مديبر ما به انصاف مشهوريم جوان. احترام به حقیقت
شعار ماست. این را همه میدانند. بر گرددس کارت،
مدير ايران مصور باید کيف سفرش را مرتب کند،
عمر مجله ها يکي دوروزي بيشتر نیست، و راستي -
خيال نمیکنی که داستانت مهملاش؟
- شيرزاد تا قبل از اين اتفاق اينطور خيال میکردم.
مديبر تو اتفاق را باطنه می گوئی. یعنی عمد بوده؟ یعنی
نوشته ات آنقدر می ارزیده که جهانگير چنین کاري
بکنده؟
- شيرزاد بهتر است من چيزی نگويم.
مديبر بله خيلي بهتر است.
- شيرزاد یعنی ...
- مديبر سکوت کنی! ما در شماره‌ی بعد تصحيح میکنیم
مشروط براينکه چيزی به کسی نگفته باشي. میدانی
که جهانگير فقط برادر زاده‌ی من نیست، جانشین من
است.

شیرزاد	بله. بله. ولی - در راه به خودم می گفتم تصحیح آخرین راه حل است . راههای دیگری هم هست.
مدیو	میخواهی من چه کنم ؟
شیرزاد	جلوی پخش مجله را بگیرید.
مدیو	بله ؟
شیرزاد	هنوز که پخش نشده، میشود جلویش را گرفت. [افشارپور با یک نمونه‌ی چاپی وارد میشود.]
افشار	می بخشید قربان [میروند طرف شیرزاد] اینجا یک نکته‌ی مبهمی بود که ...
مدیو	[عصبانی] چند دفعه گفتم قبل از ورود در بزنید.؟ اینجا طوبیله نیست !
افشار	[جا خورده] عجب، پس بنده عوضی آمده‌ام. [خارج میشود. مدیرآرام و با وقار قدم میزند.]
مدیو	تسازه بعد از بیست و پنج سال تلاش و سابقه و رقابت پخش مجله به میزان قابل توجهی رسیده. مردم اسیر عادتند. عصر چنین روزی در هفته ، اتفاق مهم زندگی خیلی‌هاست.
شیرزاد	تعطیل یک شماره ...
مدیو	باعث میشود که رقبا حتم کنند عقب افتاده‌ایم و تمیرسیم. سازمانها، تشکیلاتی که تا به حال آگهی میداده‌اند اطمینان‌شان را نسبت به ترتیب و دوام کار ما از دست میدهند. هیچ تا به حال احساس و رشکستگی کرده‌ای؟

شیرزاد

نه ، من هیچوقت آنقدر بزرگ نبوده‌ام که احساس کوچکی کنم.

مدیر

حالا میکنی ! یک نشریه‌ی صد صفحه‌ای با آنمه عکس و تفصیلات و نقاشی و چاپهای رنگی و غیره میدانی چه رقم هنگفتی میشود ؟ و رشکست میشویم . ولی شما که آدم عادلی هستید .

شیرزاد

مدیر

آفرین پسر ، من طرفدار عدلم ، ولی به آن محکوم نیستم . هیچکس اشتباه را با اشتباه بزرگتر جبران نمی‌کند .

شیرزاد

مدیر

[برافروخته] چکار کنند ؟

شیرزاد

مدیر

این خیلی خوبست . بهترین راه حل ! حالا که کسی به ماضر به نمیزند خودمان بزنیم . تخلیت را به کار بینداز جوان . نتیجه چه میشود ؟ - نصف مردم این ملک میبرند این دو صفحه چه شده ؟ دردهات و شهرها ، در سلمانی‌ها ، در حمام‌ها ، در کافه‌های روشنیکران . میخواهی شک ایجاد کنیم ؟ چه جوابی بدهیم ؟ فکر نمی‌کنند خواسته‌ایم مردم را متوجه امکان حذف مطالب بکنیم ؟

شیرزاد

یعنی مردم اینقدر مهم‌اند ؟ خب ، من یکی از آنها هستم .

- این جمع است که مهم است. جمع همه‌جا میپرسد
موضع چیست؟ حتی در داخله خود ما. در
ماشینخانه، در صحافی، در حروفچینی، در
آبدارخانه، حتی در تصحیح، حتی در حسابداری،
شایعه درست میشود ...
- من به کسی چیزی نگفته‌ام.
نماید حرفی بزنی .
- [ناباور] یعنی میگوئید ...
- خوب حدس زدی. من جبران میکنم. در شماره‌ی
بعد اشتباه تصحیح میشود. همین‌ا تو اگر داستان نویس
باشی - که البته محال نیست - میتوانی داستانهای
دیگری بنویسی و مانا آنجا که بشود کمک میکنیم که
چاپ شود. ماهمیشه سعی داشته‌ایم مجله را به سطح
پر فروش ترین مجلات مشابه جهان برسانیم. میدانی
آنها چه می‌کنند؟ آنها... راستی گفتی در شهرستان
کسی را داری؟
- مادر و برادرم .
- برايشان کمک خرج میفرستی؟
- خیلی کم .
- کار نمی‌کنند؟

مادرم قالی باف است.	شیروزاد
و برادرت؟	مدیور
نمی فهمم.	شیرزاد
چرا کمک خرج می فرستی؟	مدیور
برای معالجه‌ی برادرم. پاهاش - ولی این حرفها چه ربطی ...	شیرزاد
می شود حقوق را زیادتر کرد. نمیخواهی برای معالجه‌ی برادرت بیشتر پول بفرستی؟	مدیور
نخیر، نخیر.	شیرزاد
میتوانم کمک کنم که شبها درس بخوانی. میتوانم ساعت‌کارت را طوری ترتیب بدهم که زیاد خسته نشوی.	مدیور
ده!	شیرزاد
صدها مثل آنچه نوشته‌ای می‌نویسن. چیزهایی که می‌اید و میرود و فراموش می‌شود. و چیزی که بماندو تأثیر کند خیلی به ندرت پیدا می‌شود.	مدیور
بیستا	شیرزاد
میانه‌ات بادفرداری چطور است؟ نه آنجا مشکلش اینست که مجبوری باخانم اتفاقی کار کنی. نمیخواهی با افشارپور در تصحیح باشی؟ یا با محمدمدی در حسابداری، یا با علائی در کارپردازی؟ فرق نمی‌کند، ما همه واحدهای مختلف یک جبهه هستیم و به یک	مدیور

جهت پیش میرویم.	سیا	شهرزاد
[شهرزاد به طرف درراه میافتد.]		
کجا؟	مدیو	شهرزاد
برمیگردم سر کارم.	مدیو	شهرزاد
به آن دخمه؟	مدیو	شهرزاد
این مدت میتوانستم سی سطر بچشم.	مدیو	شهرزاد
حیف است که حروفچین باشی، میخواهی در آخرین		
انفاقات کار کنی؟	شهرزاد	مدیو
من حروفچشم.	شهرزاد	مدیو
بشر قابل ترقی است!	شهرزاد	مدیو
بله همینطور است.	شهرزاد	مدیو
[راه میافتد.]		
حرفهای من هنوز تمام نشده!	مدیو	
[شهرزاد میماند، افشارپور وارد میشود.]		
[میرود طرف شهرزاد] - قربان بنده به این نتیجه رسیدم	الشار	
که آن دفعه درست آمده بودم - [میخواهد پاشیرزاد		
دست بدهد.]		
[دستش را پس میکشد] بخشید دستم - [از او دور	شهرزاد	
میشود].		
اینجایک نکته مبهمی بود که ...	الشار	
[الخدنگان] افشار، تویک بار حرف پرمعنایی به من	مدیو	

زدی، راجع به کارت در تصحیح.	
بله قربان، آنجا فقط حروف صحیح میشوند نه مطالب.	افشار
میخواهی در بایگانی کار کنی؟	مدیو
[خوشحال] ازته دل قربان. کیست که از کار کمتر	افشار
و حقوق بیشتر ...	مدیو
البته هنوز قولی بهت نمیدهم افشار. فقط امیدوار باش .	افشار
همین که در فکر کوچکتان هستید - [با هیجان دستهای شیرزاد را می چسبد] چه محبتی، چه صفائی!	مدیو
دیگر کاری ندارم.	افشار
قربان لطف شما - [دست شیرزاد را رها میکند] خدا سایه‌ی شما را - [همانند و دست خودش را بو میکند]	افشار
عجب، روغن ماشینخانه - [دستمال بزرگی در میاورد] لطف شما را ...	مدیو
[خارج میشود.]	
فردا را استراحت کن. از پس فردا میروی اطاق علائی. من چند روزی نیستم، ولی سفارش‌های لازم را میکنم. سعی کن لباس مناسب‌تری پوشی. بایگانی مجله‌را زیبرو روکن. بین بین معوقه‌ها چه پیدا میکنی؛ بیست و پنج سال عمر ایران مصور را.	مدیو
[مستخدم با مجله وارد میشود.]	
قربان از صحافی آورده‌اند.	مستخدم

شیرزاد	خدوش است!
مستخدم	مجله را دارند میبرند توزیع ، برگ خروج است.
مدیر	[مجله را می گیرد] خانم نیامده؟
مستخدم	هنوز که خبری نشده قربان.
مدیر	[کاغذ را امضا میکند] بگیر!
	[مستخدم میگیرد و بیرون میرود.]

- اطاق کارت آن طرف راهروست. نورش هم از حروفچینی بیشتر است. تواز دنیا چه میدانی؟ کم من معمولاً مجله نمیخوانم. میبرم برای خانم. او هم فقط ورقی میزند و گنار می اندازد ؟ این نتیجه‌ی کار یک هفت‌ی همه‌ی ماست. زیاد نیستند آنهایی که از هر مقاله چند سطری میخوانند.

[تلفن زنگ میزند. مدیر برمیدارد.]

- هان ، خانم؟ بگو همین الان . وصل کن اطاق جهانگیر - [به شیرزاد] ما چمدانها را هم بسته‌ایم . - [به گوشی] الوجهان ، خانم آمد. من راهی سفرم. دم در باید ببینمت. راجع به شیرزاد.

[گوشی را میگذارد. کلاه و عصایش را برمیدارد .

مستخدم سرآسمیه وارد میشود.]

مستخدم	قربان ، قربان میدانید چه شده ؟
مدیر	[با تاثیر] بله - خانم آمده . [به شیرزاد] اینجا باش جهانگیر را میفرستم بالا. [مکث] دست بدہ!

شیرزاد

مدیر

دستم کثیف است.

خبر، پس فکری برای صفحه‌ی اخبار هفته بکن.
میخواهم یک صفحه‌ی ابتکاری بشود.

[مدیر از جلو و مستخدم کیف به دست به دنبالش

خارج میشوند. شیرزاد تنها میماند. نمیداند چه کند.

آهسته‌آهسته میرود به طرف عمق اطاق، به سوی

دریچه. و به آن خیره میشود. صدای ماشین تحریر

بالا میرود. صحنه خاموش میشود.]

صحنه‌ی دوم

[روی صدای ماشین تحریرها صحنه روشن میشود.
علائی و افشارپور و محمدی و نظری و جوان دیگری
که بین آنهاست در یک خط پشت به ما بی‌حرکت
ایستاده‌اند، مستخدم با حسرت به آنها نگاه میکنند.
مکث.]

صدای عکاس تکان نخورد! بی‌حرکت، یک، دو - [صدای فشاری
دوربین] تمام شد.

[همه‌مه. غیر از جوان همه متفرق میشوند. عکاس
دیده میشود.]

عکاس و حالا بک تکی دیگر. حاضر [خودش جلوتر میاید]
حاضر! - این عکس را برای تاریخ می‌اندازم.
برای بیوگرافی شما آقای اسراری.

[صدای فشاری دوربین. همه‌مه. عکاس پیش‌میدود و
جوان را دور میزند، و عاقبت زانو میزند و دروبین
را به چشم میرد.]

عکاس حالا به طرف من برگردید. این طرف.

[جوان به طرف ما برمیگردد و برای اولین بار دیده میشود. او جهانگیر اسراری است.]

لبخند. لبخند.

عکاس
محمدی

این عکس عالی میشود. نه آقای افشار پور؟
بنده متاسفانه چیزی نمیبینم.
لبخند نزیند، فکور آنه باشد بهتر است.

افشار
علالی

[صدای فشاری دوربین. همه]

یکی بیشتر نمانده.

عکاس

پک دسته جمعی دیگر - این دفعه من کنار ایشان
می‌ایستم.

نظری

نوبت ما نشد؟

مستخدم

[به جوان] بفرمائید قربان ...

محمدی

[تنها مانده] کجاید. کجاید قربان؟

افشار

حاضر، حاضر-

عکاس

صبر کن!

مستخدم

[محمدی افشار پور را داخل صفت میکند. مستخدم میدود پشت همه روی یک چهارپایه می‌ایستد و به دوربین لبخند میزند. عکاس عقب و جلو میروزد که جمعیت را در تصویر جا بدهد. ورود خانم آقا]-

خانم آقا هم آمدند. دیگر چیزی کم نداریم.
بله بله بفرمائید.

علالی

نظری

بی وجود شما صفا ندارد، چرا نمیفرمائید؟

علالی

خانم افاقی	من وجدان معذب شما هستم. فقط نگاه میکنم.
محمدی	چه دندان شکن. خوش آمد.
علالی	بله واقعاً دردم گرفت - وای ، یکی به دادم برسد.
عکاس	ساكت، بی سرو صدا ...
خانم افاقی	فرشته‌ای از بالای سرما میگذرد.
	[زنگ تلفن. مستخدم پرمیدارد.]
مستخدم	مجله‌ی ایران مصور. بفرمائید آقای مدیر؟ مسافرند نیستند.
خانم افاقی	[مدیر وارد میشود. همه‌مه و تحریر و پراکندگی.]
هممه	سلام قربان، سلام عرض شد...
مدیو	اینجا چه خبر است؟
مستخدم	[کلاه و عصای او را میگیرد] قربان خوش گذشت؟
محمدی	قربان خبرها را شنیده اید؟
علالی	قربان بالاخره آن بمب منفجر شد.
الفشار	موفقیتی بوده قربان.
مدیو	بله بله [به عکاس] پول عکسها را از خود آقایان می‌گیری [به اسراری] جهان با توکار داشتم -
خانم افاقی	[به خانم افاقی] از دیدن من تعجب نکردید خانم افاقی؟
مدیو	من هیچ وقت از چیزی تعجب نمی‌کنم. من میدانستم که در راهید.
	راستی؟

خانم افاقی
با نه.

بله، خانم. شبح او همه جا مرا تعقیب میکنند؛ در خواب
مدیر و بیداری - [گوشی را میگیرد] آن طرف خط کی
صحبت می‌کنند؟

اسراری [به دیگران] آقایان و خانم، عموجان خسته‌اند -
[به مستخدم] چائی داغ برای عموجان!

[همه جز مدیر و جهانگیر اسراری خارج میشوند.]
بله قربان خودم هستم و - [می‌خندد] البته که راضیم.
مدیر
این افتخار است که... ما کمترینم قربان-هوم؟
- همین که مورد لطف آن انجمن والامقام واقع
شده - خوشحالم که راجع به آن بحث و جدل میشده...
دلگرمی‌ما، لطف امثال شماست. باران رحمت است،
مراتب امتنان قربان - به انجمن محترم ابلاغ
فرمائید.

[گوشی را میگذارد. نفسی به راحتی می‌کشد.
مکث.]

عموجان فردا منتظر بودیم.
اسراری
بله، هیچوقت نشد یک استراحت حسابی بگنیم.
مدیر
دنیای عجیبی شده، خبرها به همه جا میرسند. در
املاک پدرخانم سروصدای این شماره را شنیدم.
اسراری
برای همین زود بر گشته‌ید؟

- مدیو
در این يك ساعتی که وارد شده‌ام چند نفر از صاحب منصبان شاغل و غير شاغل تلفنی بهم تبریک گفته‌اند. حتی مهندس بختیشور که تقریباً مراوده‌اش را قطع کرده بود.
- اسراری
این خیلی عالیست.
- مدیو
بله عالی-[طعنه‌آمیز] باتوعکس یادگاری می‌گیرند!
- اسراری
کاش شما بودید و راهنمائی ام می‌گردید. عموجان نمیدانستم چه کنم. گنج شده بودم.
- مدیو
دلیل خوبیست! خب با همه چیز خدا حافظی کن.
- اسراری
بزودی يك هفته شهرت توبه‌سر میرسد. ماقرار است اسم را اصلاح کنیم و توازقلعه‌ئی که فتح کرده‌شی به اطافک خودت بر می‌گردد.
- اسراری
البته، البته اگر صلاح بدانید. ولی من به فکر افتادم که آنها مرا نمی‌توانند بخزنند، ولی او را می‌توانند.
- مدیو
این دلیل بهتریست، دیگر چه؟
- اسراری
گفتم يك تکان کوچک سرنوشت ایران مصور را عوض می‌کند. کیست که نخواهد وضع بهتر بشود؟
- مدیو
ولی آیا عموجان به جنبه‌های منفی تصحیح اسم فکر کرده‌اند؟
- مدیو
ظاهرآ مثل اینکه توبه جای همه‌ی ما فکر کرده‌ای.
- اسراری
من دارم از نفع شما حرف می‌زنم، نه از خودم؟
- مدیو
من تو را می‌شناسم جهان. شاید اگر تو تنها چشم و

چراغ خانواده نبودی ، شاید اگرمن خودم پسری
داشتم واینقدر به تو پرربال نمیدادم - [مکث] تو در
دوره‌ی تحصیلت هم از روی دست همکلاسها و رقه
پر میکردی.

ولی این مورد کاملاً تصادفی بود .
امسادی
مدیر
بامن روراست باش جهان !

[امسادی سرش را به زیرمی اندازد.]

راستش من از داستان خوشم آمده بود . چون
داستان عجیب و غریبی بود - شما میدانید که من
همیشه دلم میخواست چیزی بشوم - شاید چون همه‌ی
خانواده همیشه بیشتر از حد من توقع داشته‌اند ...
امسادی
مدیر
[قطع] خانواده را متهم نکن !

او از چاپ نوشته‌اش وحشت داشت . نسبت به
ارزش نوشته‌اش مشکوك بود . ما داشتیم عقب یك
اسم مستعار می‌گشتم و ...
امسادی
مدیر
بعد !

آن شب موقع دیدن آخرین نمونه نمیدانم چطور شد
که قلمم روی اسم نویسنده چرخید . [تند] فکر نکنید
بهش حسودی کرده‌ام .
امسادی
مدیر

این فکر را الان خودت درمن ایجاد کردی .
راستش بعد پشیمان شدم . از میان راه بر گشتم که
اسم را درست کنم ، اما کار تمام شده بود .
امسادی
مدیر

مدیو	[از او دور میشود] و شاید هم وقتی مطمئن شدی کار تمامст برگشتی .
اسواری	[تاراحت] عموجان!
مدیو	[میماند] مرا صدا کردي؟
اسواری	عرض کردم این اتفاق بود.
مدیو	درست است عموجان . و شاید اینهم که نگذاشتی نمونه‌ی چاپی آن داستان به نظر من برسد باز هم اتفاق بودا
مدیو	[جهانگیر سرش را به زیر میاندازد . زنگ تلفن . مدیر برمیدارد .]
	- بله؟ هان، پیغام- بله منتظرش بودم. آهسته‌تر ، یادداشت میکنم ...
	[مکث طولانی. مدیر مینویسد و سرتکان میدهد و گاهی زیر لب تکرار میکند.]
	- خب [لبخند میزند] متشکرم.
	[گوشی را میگذارد و به پیغام خیره میشود.]
اسواری	از من عصبانی هستید؟
مدیو	بر عکس جاتم، به هر صورت من طرف ترا میگیرم. تو برادرزاده‌ی منی و روزی جانشین من در این تشکیلات میشوی، و - شاید باور نکنی، ولی پیرمرد حاضر شد. پیغام از طرف پدرخانم بود. [ناگهان] باید همه‌ی فکرت را به کار بیندازی!

- ارسادی راجع به چه؟ مدیور آینده! - حالا همه‌ی چشمها به ایران مصور دوخته شده. زمزمه‌ی تغییر مسیر مجله در میان است. تغییرهایی که شده برای خود منهم حیرت‌انگیز بود. به نظر آمده که ما میخواهیم مسیر مجله را عوض کنیم. ولی نه یکباره بلکه تدریجاً. به نظر آمده که خواسته‌ایم اثبات‌کنیم در لجن هم میشود مروارید یافت. هان؟ ما چنین منظوری داشتیم؟ ابدآ.
- ارسادی مدیور ولی این منظور حالا هویت ما شده. امیدی شده که به مجله‌ی مامیر ود. و ما نباید آنرا نامید کنیم. تو میتوانی داستانهای دیگری بنویسی؟ بهتر ویشتر؟ این چه حرفیست؟
- مدیور اسرازی باید کار ادامه پیدا کند. باید سروصدای بیشتری راه بیفتند. باید مجله باز هم نایاب شود. و در همه‌ی این موارد سنگینی کار روی دوش یکنفر است.
- من؟ اسرازی مدیور جهانگیر اسرازی! کسی که این هویت جدید را به مجله‌ی ما داده. اسم تو حالا سر زبانهاست. حالا همه از این اسم توقع دارند. میخواهند آثار دیگری از تو بخوانند.
- ارسادی اسرازی ولی شما که میدانید من آنرا ننوشتم.

مدیر	بله، ولی آنها که نمی‌دانند!	
اسرادی	[زنگ تلفن. اسراری برمیدارد. مکث.]	آن آگهی تسلیت؟ بله آرا چاپ کنید. درشت.
اسرادی	و دورش خطوط سیاه بکشید.	[مکث. گوشی را میگذارد.]
مدیر	خبر؟	او ده دوازده نوشه‌ی دیگر هم داشت.
اسرادی	او ده دوازده نوشه‌ی دیگر هم داشت.	با همین ارزش؟
مدیر	با همین ارزش؟	من نمیدانم. سه تایش را بیشتر ندیده‌ام. فقط میدانم
اسرادی	مثل بقیه‌ی چیزهایی که خوانده‌ام نبود.	[علائی و نظری با چند پرونده وارد میشوند.]
علائی	خبر خب خب، انشاءالله که خستگی سفر در رفته.	[پرونده‌ها را میدهند به مدیر.]
نظری	تقاضاهای کارمندان!	[به اسراری] چند نفر میپرسند آیا از این نویسنده بعداً
علائی	نوشه‌های دیگری هم چاپ میشود؟	نقد را باعث خوشحالی است. برادر زن بنده
نظری	اصطلاحاً از این جوانان روشنفکر است، خیلی	تعاریف میکرد. میگفت خیلی نکته‌ها در این نوشه
علایی	بوده [به اسراری] راستش را بگوئید، چرا تابه حال	از ما مخفی میکردید؟ چرا ما نباید خبر میشدیم.
علایی	خبردارید قربان؛ محمدی از زنش کتک خورد.	خبردارید قربان؛ محمدی از زنش کتک خورد.

مدیر	از زنش؟
علانی	بله قربان ، زنش چند کارت پستال در جیش پیدا کرده .
مدیر	[میخندد] باز هم صور قبیحه؟
علانی	[میخندید] فکرش را پکنید ، کتک سختی ، با لنگه کفشن .
مدیر	[جدی میشود] خب ، تو چرا خوشحالی؟
علانی	[خنده اش بند میاید] بنده قربان؟
مدیر	همکار تازه اات چطور است؟
نظری	آقای شیرزاد؟ بند هم پرسیدم . می گویند نیست ، ولی زیاد ساكت است . اینهمه سکوت طبیعی نیست . مثل اینکه از چیزی ناراحت است .
اسراری	[بی اختیار] از چه جور چیزی؟
مدیر	[به علانی] بگو ، تو از زبان سنگ هم حرف در میاوری . بگو چه فهمیده ای؟
علانی	متاسفانه هیچ قربان . ایشان خیلی ساکتند . ساکت تر از سنگ .
مدیر	[می خندد] پس اینطور . این لطیفه را شنیده اید؟ موش نمیرفت به سوراخ جارورا هم به دمش بست .
علانی و نظری	[می خندند] چقدر با مزه . واقعاً چقدر عالی .
مدیر	[ناگهان] کجای این موضوع خنده دار است؟ [پیش میرود به طرف میز وزنگ میزند] میخواهم شیرزاد را

	بیسم، فوراً.
[علانی و نظری تقریباً بهت زده و کجع خارج میشوند.]	- که گفتی او ده دوازده نوشه‌ی حاضر دارد!
اسراری	دیدید علانی چطور حرف میزد؟ اگراو اصرارداشته باشد بفهمد که شیرزاد چرا ناراحت است ...
مدیر	[در فکر] بله بله - [ناگهان] صدای دستگاهها را نمیشنوم . برو به همه جا سر بزن . هیچکس نباید بیکار بماند! حمدالله!
مستخدم	[با خروج اسراری مستخدم با عجله وارد می‌شود.]
مدیر	- آقای شیرزاد سرکارش هست؟
مستخدم	بله قربان؛
مدیر	بگو بباید - با دو تا چائی.
مستخدم	لیوانی باشد یا استکانی؟
مدیر	تمیز باشد!
	[مستخدم خارج میشود، مدیر می‌رود می‌نشیند.]
افشار	حالا کمی آرام باش.
	[سرش را به پشتی تکیه میدهد و چشمانتش را می‌بندد. ولی ناگهان کشوپیش رامی کشد، دسته چکی درمی‌اورد و مشغول نوشن می‌شود. اشاره‌پور وارد شده است.]
افشار	سلام قربان - [مکث] تشریف ندارید قربان؟
	[شیرزاد وارد می‌شود. افشار به صدای در به طرف او بر می‌گردد.]

— تشریف آور دید قربان؟ مدحت است منتظر بودم

[به اصرار با او دست میدهد]

مدیر افشار به نظرم بهتر است فکری برای چشمهاست بکنی.
قربان به گمانم اگر فکری برای گوشهاست بکنم بهتر
باشد. اخیراً یک جوری شده؛ مثل الان سرکار رو.
برویم هستید ولی صدایتان را از پشت سرمی شنوم.
این یک مسئله شخصی است افشار، و ما الان در
 ساعت اداری هستیم.

مدیر افشار عجب اغرض از زحمت؟ در این نوشته یک نکته مبهمی
بود که ...

مدیر افشار تو مطمئنی که عیب از نوشته است؟
یعنی میفرمائید عیب از چشم بنده است؟ [ثاراحت
می خندد] ممکن است قربان، شاید - [راه می افتاد]
بعید نیست. با اجازه -

[کورمال خارج میشود. مکث.]

شیرزاد مدیر بی طاقت] میخواستم شما را ببینم.
بله سفر خوش گذشت. حالم خوبست، اخبار را
شنیده ام و... الی آخر. مرتب تر شده ای. لباست بدک
نیست.

شیرزاد مدیر به تنم گریه میکند.
راضی هستی؟
از خودم وحشت میکنم. پشت میز نشستن به من نمیاید.

- این سه چهار روزه چند نفر به من یک جوری نگاه
کرده‌اند.
- شاید حسادت کرده‌اند.
- من به این نگاهها عادت ندارم.
- در این صورت می‌فروستم بک‌اطاق جدا! می‌فهمم؛
تو نسبت به آنها که هنوز در حروفچینی کار می‌کنند
احساس گناه می‌کنی. اینطور نیست؟
- شما داستان را خواندید؟
- بله [سینه‌اش را صاف می‌کند] اما راستش بک‌چیزهایش
را نفهمیدم. [در ذهنش می‌گردد مثلاً چرا پسرک عشقش
را نمی‌گوید؟]
- او دنبال کار می‌گردد.
- چرا هر چیز خوبی از دست میرود؟
- او از محبت می‌ترسید، که بر علیه‌ش به کار بپرند.
او عشقش را به زبان نمی‌گوید، به قلب می‌گوید. و
دختر همه چیز را میداند.
- که اینطور - [در چشمان او نگاه می‌کند] تو عاشق
بوده‌ای؟ [شیرزاد رسش را پائین می‌اندازد] در شهرستان؟
- [محمدی خنده کنان وارد می‌شود.]
- تبریک تبریک قربان، یک پشته نامه آمده. تلفن دائمًا
اشغال است. مبالغه نمی‌کنم؛ خیلی سروصدای شده.
- بله شنیده‌ام.

- ناین مناسبت فکر کردم که بد نیست آن اضافه
کار بنده . . .
- محمدی مدیر
- چنانهات چه شده؟ کبود است، جای پنجه.
بقیه السیف زد و خور داست قربان، یک راننده‌ی تاکسی
- محمدی مدیر
- میخواست بنده را لخت کند.
- محمدی مدیر
- کثک خور دی؟ تو خیلی ضعیفی.
- [غمگین] خانم هم همین عقیده را دارد، بهش میگوییم
خب درست است که زیاد کار میکنم، ولی دلیل ندارد
حقوق خوبی داشته باشم. اگر قوی نیستم خب مگر
روزی چند و عده میخورم؟ اما او عقب دلائل دیگر
میگردد. خیال میکند با این و آن سرو سری دارم و
صبح تاشب توی خیابانها هستم. بهش میگوییم من
اصلاً ننگ آفتاب رانمی بیشم. ولی او باور نمی‌کند.
- اصلاً باور نمی‌کند.
- مدیر
- وضع بالآخره خوب میشود محمدی. من در فکر توسعه‌ی
اینجا هستم.
- محمدی مدیر
- یک بار وضع غم انگیز اینجا را برایش تعریف کردم
ولی - اوننگاه عجیبی کرد. کسی روزهای اول ایران
تصور یادش نمی‌اید. او میداند که همه جا را
گرفته‌اند.
- مدیر
- غمگین نباش محمدی. اگر وضع کمی خوب شود
طبقه به طبقه‌ی ساختمان را پس میگیریم.

محمدی	میدانید از خدا چه می‌خواهم؟	[مستخدم وارد می‌شود.]
مستخدم	چاوشی!	مدیر
مدیر	بگیر جلوی آقای شیرزاد.	محمدی
محمدی	یک جو بخت. بله یک جو بخت - [به مدیر] در سه شماره‌ی قبل اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر شده بود. بله اشتباهی در آگهی صفحه‌ی آخر - فرستادن چک را موکول به اصلاح کرده‌اند.	مدیر
مدیر	در این شماره نصیح کنید. بگو قرمز چاپ کنند که بیشتر به چشم بخورد.	شیرزاد
شیرزاد	[از جا می‌پرید] بله، این راه خوبی است.	محمدی
محمدی	[می‌ماند] بله؟	مدیر
مدیر	[به محمدی] گفتم بگو اصلاح کنند!	محمدی
محمدی	طبیعی است قربان.	شیرزاد
شیرزاد	[خارج می‌شود.]	مدیر
مدیر	ما با هم قراری داشتیم، بادتان نیست؟ بهتر است آنرا با زرنگی غیر از رنگ تمام صفحه چاپ کنند.	مستخدم
مستخدم	شلوغش نکن شیرزاد - [به مستخدم] تو چرا نمی‌روی گم شوی؟	مدیر
مدیر	قند قربان.	مستخدم
مستخدم	اگر خوبست خودت بخور!	مدیر
مدیر	[مستخدم با حیرت خارج می‌شود.]	

- مگر نمی بینی که همه گوش ایستاده‌اند؟

من از این موضوع ترسی ندارم. میتوانیم بگذاریمش در یک جای مشخص که خوب دیده شود. میشود دورش را دور بندی کرد و -

قرار نیست چیزی دیده بشود!

[مبهوت] چرا؟ - هنوز که شماره‌ی بعد . . .

شیرزاد

مدیور

شیرزاد

[مکث.]

از ساعتی که برگشته‌ام چند تن از شخصیت‌ها و صاحبان مناصب تلفنی یا حضوری بهم تبریک گفته‌اند. خصوصاً هیجان زده بودند که این نویسنده برادر-زاده‌ی منست.

مدیور

شیرزاد

من بهشان نگفتم که نویسنده‌ی واقعی جهانگیر نیست. نمی فهمم.

مدیور

شیرزاد

از هفته‌ی پیش تابه‌حال خیلی اتفاق‌ها افتاده. کمی به منافع همگانی فکر کن. لابد تو راضی نمی‌شوی که ما پیش مردم دروغگو از آب در بیائیم.

مدیور

شیرزاد

باز هم مردم - آنها کجای این داستان هستند؟ هستند! یک بار این بخت پیش می‌اید که جماعت به چیزی علاقه نشان بدهد. الان بدترین وقت جا به جا کردن چیزیست که همه با چهار چشم به آن نگاه می‌کنند. اگرما این اسم را تصحیح کنیم میدانی چه

شیرزاد

مدیور

مصطفی برای خودمان میخیریم ؟ این مثل هدیه -
ایست که امروز به زنی بدھی و فردا با هزار عذر
آنرا پس بگیری که با چیز حتی بهتری عوض کنی.
کدام کسی است که دچار اکراه نشود؟ شهرت به
دست آمده یک شهرت منفی میشود و با آن ایران
تصور فرو میریزد. بله این دیگر یک مسئله‌ی شخصی
نیست. با سرنوشت جمع سرو کاردارد؛ با سرنوشت
مجله‌ی ایران تصویر. آنهم حالا که بعد از مدت‌ها
افقی گشوده شده، منظورم را می‌فهمی؟

بله. به نظرم بله می‌فهمم. پس شما کاری نمی‌کنید.
قراری که داشتیم. معنی اش این نیست؟

مديور
تو فقط از خودت حرف میزنی. به آنها نی فکر نمی‌کنی
که امیدشان به دفاتر حساب مجله است. تو آن
پائین بوده‌ای و میدانی از چه حرف میزنم. فقط آنها
نیستند؛ همه، همه. تو از درد‌های دیگران چه خبر
داری. ها؟ [میروند طرف در و آنرا باز میکنند] حمدالله!

[مستخدم با مشتاب وارد میشود.]

از وضعت بگو.

مستخدم
وضع؟ نه آقا گفتمن ندارد؛ خودتان میدانید.
شرمنده‌ام، ولی همین، همین نامه بری که اینجا می‌اید

ومیر و دو ضعیش خیلی از بندۀ بهتر است؛ مونتو رسیکلت
دارد، نقاب و کلاه ایمنی دارد، گازی میدهد که
انگار پیک سلیمان خبر از بلقیس میرد. هم مواجب،
هم گشت و تفریح، بندۀ چه دارم؟ هیچ. همین چهار
دیواری، توی آبدارخانه میخوابم. جممه به جممه سری
به خانه میزنم، انعام آفایان را میدهم به پیر زن و
بچه‌ها. به من می‌گوید حمدالله کی تو را می‌بینم.

بهش میگوییم جممه، شاید، شاید جممه‌ی بعد -
[گریان خارج میشود.]

[تحت تأثیر] می‌بینی؟ اینطوری است که اینجا می‌چرخد.
چی می‌تواند وضع امثال او را تغییر بدهد، هان؟ - تو
نسبت به امثال حمدالله مستولیت داری. به اچایت
سرد شد.

مدیر

شمی خواهم.

شیرزاد

ناراحتی؟

مدیر

اصلًا.

شیرزاد

آفرین. ما داستان را ازت میخیریم.

مدیر

نمی‌فروشم.

شیرزاد

پول خوب میدهیم.

مدیر

نمی‌فروشم.

شیرزاد

تو مثل اینکه فکری داری.

مدیر

شیرزاد	از تان شکایت میکنم.
مدیر	شکایت؟
مدیر	شکایت دلیل میخواهد.
شیرزاد	پیدامی کنم!
مستخدم	[مستخدم وارد میشود.]
مستخدم	آقا شما زنگ زدید؟
مدیر	نخیر نزدم آقا! من اینهمه جان نکنده ام که حالا یك حسر و فچین توی رویم بایستد - [داد میزند] آب خوردن!
مستخدم	[مستخدم به سرعت خارج میشود.]
شیرزاد	- خانم اقاقی گاهی فال میگیرد. کف دست را به او نشان بده. او براحتی پیش بینی میکند که چه خواهد شد؛ مدتی میدوی راه و چاه پیدا میکنی. مشاور و وکیل گیر میاوری؛ کسی را که موضوع بخش مربوط است و در عین حال مربوط نیست. همه را قانع میکنی. شاهدی پیدا می کنی که نفعی در شهادتش نیست. هر روز و هر بار و هر آفتاب چیزی را دنبال میکنی که مثل روز پیش است؛ احضار، بررسی، حکم، اعتراض، استیناف، اعتراض مجدد، و مجدد در مجدد، و یکروز خود را در آینه نمی شناسی. کارت را از دست داده ای، در آمدت از کف رفته، و به

فرض افتاده‌ای . دالانها ، دالانهای خیلی خیابی
طولانی - کمتر کسی راه را به آخر رسانده ، و
وقتی رسیده سالها گذشته و موضوع اصلی فراموش
شده . خب ، پس چرا شکایت نمی‌کنی ؟ چرا نمی‌روی

از همین الان شروع کنی ؟
[مستخدم وارد می‌شود .]

مستخدم
مدیو
شیزاد

آب قربان .

کی آب خواست ؟
من - با جازه .

[برمیدارد ولاجرعه مینوشد و پس میدهد . مستخدم
با حیرت خارج می‌شود .]

مدیو

- من به مجله‌های رقیتان خبر میدهم !
[تکان میخورد] مجله‌های رقب ؟ مجله‌های رقب
با ما بیشتر اشتراك منافع دارند تا با دشمنان ما .
حربه‌های ما به یك اندازه قویست . ما همه از جتنه‌
های هم خبر داریم . آنها بیشتر از ما از رسوانی
میتوانند .

شیزاد
مدیو

آنها همیشه منتظر فرصت هستند .
بله ، وضمناً میدانید که ما هم از آنها برگه‌هایی داریم .
برای همین است که به ما لبخند میزنند . می‌شنوی ؟
ما همیشه سالگرد هایمان را به هم تبریک گفته‌ایم .
ما همیشه در یک سنگر از منافع مطبوعات دفاع کرده‌ایم .
چند سال است ؟

شیرزاد	بیست و نه سال.	مدیر
مدیر	چند وقت عقب کارگشتنی تا در مطبعه‌ی ما استخدام شدی؟	شیرزاد
شیرزاد	زیاد.	مدیر
مدیر	وقتی از شهرستان آمدی چند وقت بیکار بودی؟	شیرزاد
شیرزاد	[پانیف] زیاد، زیاد.	مدیر
مدیر	فکر اینها را بکن - [نوره کشان] من میتوانم در يك لحظه - [مکث، با خودداری لبخند میزند] أما بر عکس، چون جوانی و به نظر با استعداد میانی نگهت میدارم. [دوستانه میخندد] تو میتوانی یکی از صفحه‌های مجله را نظارت کنی، هر کدام که بخواهی؛ سرپرستی و تنظیم طالب، یافتن پیشنهادات و مطالعه درنامه‌های ارسالی وغیره وغیره - خب چطور است؟	شیرزاد
شیرزاد	[میرود طرف در] بله خیلی خوبست.	مدیر
مدیر	کجا؟	شیرزاد
شیرزاد	پائین يك حروفچین لازم دارند.	مدیر
شیرزاد	حروفچین میشود پیدا کرد.	شیرزاد
شیرزاد	من از عهده‌ی اینها برنمیایم. من فقط گاه‌گاهی میتوانم يك داستان بنویسم، و غیر از این فقط حروفچینی بلدم.	مدیر
مدیر	خب بنویس، ما از خدا میخواهیم.	شیرزاد
شیرزاد	[ناباور] از خدا - چه میخواهید؟	شیرزاد

۵۰

مدیر

شیرزاد

مدیر

شیرزاد

شیرزاد

مدیر

شیرزاد

مدیر

شیرزاد

مدیر

شیرزاد

مدیر

[مستخدم سرآسمیه وارد میشود.]

بله قربان.

مستخدم

مدیر

[میدود] الساعه قربان.

مستخدم

مدیر

[سیگاری بیرون میکشد] این هفت تیر چه شد؟

آوردم قربان.

مستخدم

مدیر

[نعره میکشد] آتش کن!

[مستخدم ماشه را میکشد و با آن سیگار مدیر را

روشن میکند.]

- برو گم شو!

[مستخدم با حیرت کم میشود.]

– هنرمند واقعی به اسمش اهمیت نمیدهد. تمام معماری این سرزمین بی امضاست. تمام نقاشی‌های کتاب و شمایل‌های امضاءست. تاریخ را کرور کرور مردم بی امضا می‌چرخانند. یاکسانی که صورتک میزند، لباس مبدل می‌پوشند، و اسم مستعار به خود میگیرند. خیال کن این اسم مستعار تست!

شیرزاد

نمیتوانم خیال کنم، در حالیکه آدمی به این اسم وجود دارد که نه تنها خیالی نیست بلکه زیاده از حد واقعی است.

مدیر

تو ازاو نفرت داری!

او به حد نفرت انگیزی واقعی است. او دائماً به همه لبخند میزند.

شیرزاد

تو چنین چیزی دیده‌ئی؟

مدیر

بله صد دفعه!

شیرزاد

او برای نجات همه‌ی ما این کار را می‌کند. او میداند که چیزی شروع شده و حالا باید ادامه پیدا کند. او هم میتوانست خود پسند باشد، و شریف. ولی او به قیمت از دست رفتن خودش به سرنوشت همه‌ی مافکر میکند. تو کارمند اینجانی، و کاری که او میکند در باطن به نفع تست. او با افزودن بر دوستدارانش مجله را توسعه میدهد. توجه میدانستی که نوشهات ارزش دارد.

مدیر

شیرزاد

بله نداشت. من ارزشش را از آنجا فهمیدم « باک نفر از نرده بان آن بالا رفت. کسی که آن اوشه را اصلاً زندگی نکرده.

مدیر

خیلی از گذشتگان اثرشان را به نام یک نفر دیگر کرده‌اند. شکسپیر، که خیال نمی‌کنم تو بشناسیش، آثارش را میگویند مال خودش نیست. یا در همینجا دیوان شمس همه مال مولوی بوده. [سینه‌اش را صاف میکند] تو یک مشت نوشته داری، که همه در یک جای نامعلومی دارد خالک میخورد.

شیرزاد

[عصبی] حالا می‌فهمم چرا آنروز بیرون نکردید.

[میرود طرف در.]

مدیر

و گذشته از همه چیز، این یک جور فداکاریست که تو باید برای برادرت بکنی.

شیرزاد

[میماند] بله؟

مدیر

باپولی که میگیری...

شیرزاد

برادر من فلچ است. کاملاً فلچ است. خوب شدنی نیست، نیست.

مدیر

من اگر جای تو بودم یک روز پشیمان میشدم. به خودم میگفتم از کجا که اگر پول داشتم... چند سال دارد؟

نوزده سال.

شیرزاد

باچه مقدار آرزو! - او چشم امیدش به توست.

مدیر

شیرزاد	[با ضعف] بس کنید.	مدیر
شیرزاد	توفقط خودت نیستی. باید بینی تصمیمت به زندگی چه کسانی بستگی دارد. این پیشنهاد ممکن است ...	مدیر
شیرزاد	چقدر میدهید؟	مدیر
	[مکث].	
مدیر	برای چند داستان؟	شیرزاد
شیرزاد	سه تا.	مدیر
مدیر	ویکی هفته‌ی قبل میشود چهار! [چکرا بیرون می‌کشد] این رقم زیاد نیست. ولی مبلغی است که هیچ مجله‌ای به کسی نداده است.	شیرزاد
شیرزاد	به من قلم و کاغذ بدهید.	مدیر
شیرزاد	روی میز هست جانم. [شیرزاد میرود طرف میز] همین الان میتوانی وصول کنی.	شیرزاد
شیرزاد	به من نشانش ندهید. ممکن است بروم عرق خوری. بروم هر زگی-[مینویسد] برایشان بفرستید. نشانی شان اینست.	مدیر
مدیر	همین الان ترتیب ارسالش را میدهم - [میماند] راستی - شماره‌ی بعدی منتظر است.	
	[خارج میشود. سکوت. شیرزاد بحرکت ایستاده امت. صدای کسی که با چوب دست راه میرود. از در عمق اشار پور بدون عینک و کورمال وارد میشود.	

خط کش بلندی را عصا کرده است.]		
من کجا هستم؟ کجا هستم؟ همه جا را مه‌گرفته. کسی نیست؟	افشار	مستخدم
[مستخدم خندان وارد میشود.]		
سیل آگهی به اینجا سرازیر شده.	افشار	مستخدم
از همه طرف سیل به اینجا سرازیر شده. وضع شما چطور است؟	افشار	مستخدم
ای بدنیست. شبکور شدیم.	افشار	مستخدم
مازیر زمین زندگی می‌کنیم؛ این پائین! قدمهای مردم از بالا سرمارد میشود. هر وقت بخواهی دنبا را ببینی، باید از سوراخ هواکش به بالا نگاه کنی. یک قطعه‌ی کوچک از آسمان. از اینجا ما چقدر حقیریم، و مردم چقدر بزرگ به نظر میرسند.	شیرزاد	شیرزاد
بیایند دستان را بگیرم.	افشار	شیرزاد
شما آن آقای جوان جدید هستید! نه، من با شما حرفی ندارم. ترجیح میدهم خودم راهم را پیدا کنم. این صاحب مرده بالاخره دری دارد.	شیرزاد	شیرزاد
آنها از شما دلخورند. میدانید؟	شیرزاد	شیرزاد
من آدمی از آن دخمه بودم.	شیرزاد	شیرزاد
ولی فعلاً که اطاق جدا دارید. هه، دستور داده‌اند شما اطاق جدا داشته باشید.	شیرزاد	شیرزاد
انفرادی. نه؟ من برای این امتیاز قیمت خوبی	شیرزاد	شیرزاد

پرداخته‌ام. بالاترین قیمت را.	
[از درعمق خارج می‌شود.]	
من بالاخره عینکم را پیدا می‌کنم. همه‌جا دست افشار	
می‌کشم و بالاخره پیدایش می‌کنم.	
[مدیر و علائی به عجله وارد می‌شوند.]	
نه، نه، نه!	مدیر
ولی قربان این یك جور خدا حافظی است. آقای علائی	
شریف می‌خواهد برود.	
نه!	مدیر
قربان بنده حدس می‌زنم عینک آقسای افشار پور را مستخدم	
رفقا بلند کرده‌اند. محض خنده!	
این حرفاها را کنار بگذار. تو دیگر باید به مسائل مدیر	
مهمتری فکر کنی. وضع ما دارد ووض می‌شود.	
باید همه‌ی این افکار قدیمی را جارو کرد. [به علائی]	
تو چرا هنوز ایستاده‌ای؟ - [به مستخدم] چه‌سانگیر کجاست؟	
[علائی و مستخدم هر کدام از طرفی به سرعت خارج می‌شوند.]	
برای هفته‌ی بعد آگهی داستان جدید آقای اسراری مدیر	
را چاپ کنید.	
با حروف درشت؟	افشار
بادرشت‌ترین حروف. حروفی مثل اجل که خواننده مدیر	

را رها نکند، حتی در خواب هایش. حروفی که از میان صفحه پر بکشد و روی سر آدم بنشیند.

[مستخدم بر میگردد. اشاره خارج شده است.]

– تو چه فکر میکنی. هان؟ اگر هر کس خودش را اصلاح کند دنیا بهشت میشود. بله، هر کس میتواند از خودش شروع کند؛ از ساده‌ترین چیزها. فکر میکنی اگر هر کس جلوی خانه‌ی خودش را جارو میگرد چه اتفاقی می‌افتد؟

قربان گرد و خالک زیادی بلند میشد.

مستخدم

آه بله، این راه خوبی نیست. شاید بهتر باشد که تو فانی بیاید و همه را ببرد. خانم اتفاقی را پیدا کن! الساعه قربان!

مدیر

[اسراری وارد میشود. مستخدم خارج شده. مدیر

گوشی را بر میدارد.]

مدیر

[به اسراری] آمدی؟ [به گوشی] علائی مردک را دیدی؟ ما این قسمت ساختمان را هم لازم داریم. برو این دلال را پیدا کن، باید آن طرف را تخلیه کند. نه دیگر به اجاره‌اش احتیاج نداریم.

[گوشی را میگذارد. خانم اتفاقی وارد شده است.]

– یاد داشت کنید!

اول!

اسراری

برای کارمندان لباس متحدد الشکل تهیه کنید. روپوش-

مدیر

های سفید یا خاکستری. نوشتی؟	اسراری
روپوش‌های تمیز!	مدیر
از این به بعد مراجعن روز به روز بیشتر می‌شوند. جا خیلی کم است.	[در سمت چپ برای اولین بار باز می‌شود و از آن نوری به داخل صحنه می‌افتد. مستخدم نفس زنان به داخل میرود.]
قربان آن دست ساختمان تخلیه شد.	مستخدم
باید رنگ شود. همه‌جا. اطاوهای راهروها. همه.	مدیر
بله قربان.	مستخدم
[بسرعت خارج می‌شود.]	
دو!	اسراری
تیراژ را اضافه کن. شنیدی؟ قیمت آگهی را تجدید نظر کن. حالا صفحات ایران مصور قیمت دیگری دارد.	مدیر
و درباره‌ی کارمندان.	اسراری
باید به آنها شخصیت داده شود!	مدیر
این خیلی مشکل است.	خانم افاقی
اما غیر ممکن نیست. همه باید از حداقل برخور دار شوند-حداقل! [گوشی را بر میدارد] علائی، ما این طبقه‌ی بالارا لازم داریم. فعلا همین بالا - [گوشی را بیکذار] فهرست احتیاجات هر قسمت.	مدیر

مسخدم	قربان طبقه‌ی بالا حاضر است.	خوبست. ترتیب نقل و انتقال‌ها را بدهید. ایران مصور حالا غول آن داستان آقای اسراری است که از خواب طولانی بلندشده و خمیازه می‌کشد و جاباز می‌کند. نظرتسان چیست خانم افاقی. هان؟ محض	مستخدم
مدیر	دری از سقف باز می‌شود و نوری به صحنه می‌افتد.	[دری از سقف باز می‌شود و نوری به صحنه می‌افتد.]	مستخدم
اسراری	قربان طبقه‌ی بالا حاضر است.	خوبست. ترتیب نقل و انتقال‌ها را بدهید. ایران مصور حالا غول آن داستان آقای اسراری است که از خواب طولانی بلندشده و خمیازه می‌کشد و جاباز می‌کند. نظرتسان چیست خانم افاقی. هان؟ محض	مستخدم
مدیر	قربان طبقه‌ی بالا حاضر است.	خوبست. ترتیب نقل و انتقال‌ها را بدهید. ایران مصور حالا غول آن داستان آقای اسراری است که از خواب طولانی بلندشده و خمیازه می‌کشد و جاباز می‌کند. نظرتسان چیست خانم افاقی. هان؟ محض	مستخدم
نظری	قربان داستان سوم بیشتر از دو تای قبلی سرو صدا کرده.	می‌شنوید؟ ذیع الغیبیک، وحالا غیبگوی بی‌غروب.	اسراری
مدیر	دارد گروههای جدیدی به خوانندگان ما اضافه می‌شود؛ کارمندان ، معلمان ، دانشجویان ، روشنفکران!	خوبست، تیراژ را اضافه کن. یک قسمت را بزنید	مستخدم
اسراری	قربان داستان سوم بیشتر از دو تای قبلی سرو صدا کرده.	DARDEH	مدیر
مدیر	کارمندان ، معلمان ، دانشجویان ، روشنفکران!	چاپ اول، یک قسمت چاپ دوم، و یک قسمت چاپ سوم. توجیزی را به خطر نمی‌اندازی ولی خوبست	مستخدم
مدیر	که همه فکر کنند مجله سه بار تمام شده.	[دری از سقف باز می‌شود و نوری به صحنه می‌افتد.]	مستخدم
اسراری	قربان روپوش‌ها حاضر است.	به کارمندان دفتری تحويل بدهید.	مستخدم
مدیر	با خروج مستخدم نظری داخل می‌شود.	[مستخدم به مرعت داخل می‌شود.]	مدیر
مدیر	باز هم تیراژ را اضافه کن!	تهیه شده!	اسراری

رضای خدا این سیاه را از تنان دریباورید.	خانم افاقی
وای، چه پیشنهاد گستاخانه‌ای؛ آنهم دراینجا.	
[خارج میشود. مدیر و اسراری لحظه‌ای رفتن اورا دنبال می‌کنند - و بعد دوباره صحنه‌ادامه میباید.]	
[به‌جهانگیر] نظرات موافق و مخالف را چاپ کن. باید فکرهای تازه کرد. به‌چاپخانه بگو مقدمات انتشار يك کتاب داستان را فراهم کنند.	مدبو
کتاب داستان؟	اسراری
بله راهش را پیدا کرده‌ام. شطرنج بلدی؟ کمی.	مدبو
برنده کسی است که بایک مهره در دو جبهه پیش‌برود. چرا ایستاده‌ای؟ بدوم موفقیت به سرعت و حرکت احتیاج دارد.	اسراری
[تلفن زنگ میزند. اسراری به سرعت خارج میشود. مدیر به سرعت به طرف تلفن میرود. صحنه به سرعت خاموش میشود.]	مدبو

صحنه‌ی سوم

[قسمتی از اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور ، در طبقه‌ی بالاتر. اسراری روی صحنه است. مستخدم در نزدیکی او. مکث.]

- | | |
|--------|---|
| اسراری | گل خریده‌اند؟ |
| مستخدم | بله. |
| اسراری | تنقلات و شیرینی؟ |
| محمدی | بله بله. |
| اسراری | محل کجاست؟ |
| مستخدم | دیدند بهتر است در مجله نباشد . آن روبرو کمی پائین تر - کافه را اجاره کرده‌اند، برای دو ساعت. |
| اسراری | موضوع همین است. |
| مستخدم | خب ؟ باشد. من سعی خودم را می‌کنم. برای همه‌ی آقایان افتخاریست. مشکرم قربان. الان خبرشان می‌کنم. |

[مستخدم با خوشحالی خارج می‌شود. اسراری یك لحظه می‌ماند. تلفن زنگ می‌زند. اسراری پیش‌می‌رود و بر میدارد در همان حال تلفن دیگری هم زنگ می‌زند.]

اسرادی

بله خواهش میکنم ، گوشی دستستان باشد [گوشی
دوم را بر میدارد] بله خواهش میکنم ، گوشی دستم
است. [به گوشی یک] بله حتماً این را به اطلاعشان
برسانید [به گوشی دو] بله حتماً این را به اطلاعشان
میرسانم - [به گوشی یک] وسلامهای گرم را به ایشان
ابلاغ کنید [به گوشی دو] وسلامهای گرم شما را
به ایشان ابلاغ میکنم به گوشی یک واژ طرف من
تشکر کنید [به گوشی دو] واژ طرف شما تشکر میکنم
[به گوشی یک] لطف شما کم نشود [به گوشی دو]

لطف شما زیاد!

[گوشی ها را میکذارد ، میخواهد خارج شود که
ناگهان همهی تلفن های اطاق زنگ میزند. اسراری
در کنار در لحظه ای میماند . از گوشه های مختلف
شانم اتفاقی ، علائی ، نظری و مستخدم سراسیمه میدوند و
گوشی ها را برمی دارند -]

نظری

بله ایشان جواند.

حاجم اتفاقی

نخیر ایشان ازدواج نکرده اند.

علالی

بله ایشان خارج هم بوده اند.

مستخدم

نخیر ایشان مرض ندارند!

اسرادی

الو - مرکز ...

علائی

میپرسند بلوند دوست دارید یا مشکی؟

نظری

میپرسند چه غذائی دوست دارید؟

مستخدم	میپرسند چه غذائی دوست ندارید؟
خانم اقاقی	میپرسند پیامی برای جوانان ندارید؟
اسرادی	تلفنچی - پس چرا قطع شد؟
	[همه به گوشی ها نگاه میکنند، و آرام گوشی ها را میگذارند.]
نظاری	بله میگفتی.
علالی	بله میگفتم. آن وقت رفیم شمران. سرپل. ولی سرد بود. خالی و خلوت. از آنهمه جمعیت هیچکس نبود. فصل تفریح گذشته. ای نم نمک میبارید. مثل الان.
مستخدم	شما چرا دمغ هستید؟
اسرادی	من دمغ هستم؟ نه، فقط داشتم فکر میکردم.
	[علائی و نظری میخندند.]
خانم اقاقی	واقعاً حیف امثال من است که با شما کار میکنم. تربیت و آداب اجتماعی را هیچ رعایت نمیکنید. اصلاً نمیفهمید در حضور یک خانم باید چطور رفتار کرد. حیف که قلبم مهرباتر از آنست که بد کسی را بخواهم و گرنه برای عبرت شما هم که شده به رئیس میگفتم.
علالی	حالا مگر چه شده خانم اقاقی؟ ما نباید از گناه خودمان با خبر باشیم؟
خانم اقاقی	گناه شما همان بیخبریتان است. آن کس که نداندو نداند که ندانند. شما چه دلیل دارد که از تفریحات شب

جمعه تان در حضور یک خانم صحبت کنید . شب
جمعه من خودم در یک مجلس ختم بودم . مجلس
واقعی آن بود . ختم همه چیز گرفته شده بود . نخیر
شما هیچوقت نخواهید دانست .

[با قهر صحنه را ترک میکند . دیگران متعجب اند ،
دم در به مدیر برخورد میکند .]

مدیر چه شده خانم اقاقی ؟

خالیم اقاقی چه نشده آقای مدیر ؟

[خانم اقاقی بلا فاصله خارج میشود . مدیر به دیگران
مینگرد .]

مدیر خب ، کدامستان توضیح میدهید ؟
[مکث .]

نظری بگذارید دلم را بزنم به دریا . میدانید قضیه چیست ؟
کارمندان جشنی دارند .

مدیر جشن کارمندان ؟

عالیی این مجلس برای آقای اسراری است قربان . کار-
مندان خیلی روی حضور شما حساب کرده اند .

مدیر حسابشان غلط از آب در میاید . من در هیچ جشنی
شرکت نمی کنم - [به اسرای] همینطور تو و حالا که
خيال همه راحت شد آیا بهتر نیست به سر کارهایتان
بر گردید ؟ بر گرد به کار پردازی علائی ، کارهای
زیبادی منتظرتست . و تو نظری ، فکری برای صفحه-
ات بکن . از دردهای مردم حرف بزن ؛ فروش واقعی

آنجاست. [به مستخدم] و توحید الله، تو-چانی بیاورا!

[آنها خارج میشوند. میمانند مدیر و اسراری -]

- کدام کشتی غرق شده که سگرمه هایت را درهم کشیده ای. این چه قیافه ایست؟

نمی توانم ظاهر کنم که خوشحالم.

اسراری

خب ظاهر نکن . خوشحال باش . آنچه به دست آمده کم نیست.

مدیر

آنچه فرو میریزد بیشتر است.

اسراری

میخواهی همه را متوجه غیر عادی بودن وضع بکنی؟
چهره ای داشته باش که از توقع میرود، چهره ای
که در آن نفعی هست .

مدیر

خوشحالی بی جا بدل نیست؟ - حتی داستان آخری
هم جلب توجه کرده .

اسراری

بله - آخرین داستان، می فهمم. بهش فکر کن ولی
منکوب آن نشو.

مدیر

بیانید نگاه کنید - نامه ها ! آنها می گویند بعد از
صادق هدایت و کی و کی، او تنها استعدادی است که
شیوه‌ی خاکش از شلوغی و مطالعه‌ی زیاد می‌اید.
شیوه‌ی خاص امسخره است. « وسعت معلومات و
تخیلش که خواص چهار اقلیم را به هم مرتبط می‌کند و
مردم همه‌ی جهان را زیر سقف واحدی گرد می‌اورد »

اسراری

- مدیو هه. بله، او به حروفچینی خیلی مدبوون است.
ما به چند داستان دیگر احتیاج داریم. چند تا از
همین ها که من هرگز نفهمیدم چرا خوبست.
شاید قبل آسانتر بود. از آن روزی که فرستادیمش
اطاق جدا رفتارش بدتر شده.
- مدیر [در فکر] هر طور هست باید آنها را به دست آورد.
اسراری [بازیر کی] شمانمیدانید داستانها یعنی را کجا میگذارد؟
مدیر [چهره اش باز میشود] فکر خوبیست! – [دوباره در هم
میرود] ولی نمیدانم.
- اسراری پس مجبورید با او مهربانتر باشید.
مدیر مهربانتر! – من خیلی او را تحمل کرده‌ام. همین
دیروز بادرخواست و امش موافقت کردم. البته
مبلغ قابلی نبود ولی – بله مهربانتر باشیم.
- حمال یک [دو حمال بایک میز کار وارد میشوند. پشت سر شان
مستخدم با صندلی]. آقا میز را کجا بگذاریم؟
- مدیر آنجاخوبست – [بد مستخدم] صندلی را بگذار پشتش.
[حمل یک خارج میشود.] – میز را جا به جا کن – بهتر شد.
[حمل یک با چراغ مطالعه بر میگردد. مستخدم
بیرون میدود.] – بگذار روی میز. روشنش کن! – خوبست.

[مستخدم با چند پر و تده وارد می‌شود. حمال دو خارج می‌شود.]

روی میز - آن طرف. قلم. جوهر. مداد. خودکار!
مدیر

انواع کاغذها در قطعه‌های مختلف.
مستخدم

بچین. زودباش. عجله کن. عجله کن.
مدیر

[حمل دو با سبد کاغذ باطله وارد می‌شود. مستخدم
خارج می‌شود.]

- [به حمال یک] تویلک تلفن بگذار روی میز - وصل

کن! - صحبت کن!

حمل دو
الو!

[مستخدم با چند شاخه گل بر می‌گردد.]

بهترین رنگها، که تازه هم هستند.
مستخدم

بله من [می‌گردد، به حمال دو] بیا جلو - بو کن!
مدیر

حمل دو
به به!

[میدهد به مستخدم] بگذار روی میز. عجله کن.
مدیر

[شیرزاد وارد می‌شود.]

میز من نیست.
شیرزاد

جای تو اینجاست شیرزاد عزیز.
مدیر

اینجا؟
شیرزاد

تودیگر باید مجله را از خودت بدانی. تو الان حتی از
نژدیکترین کسم به من نژدیکتری.

ما میتوانیم برویم؟
مستخدم

مدیر	چرا تا به حال نرفته اید؟
مستخدم	ما منتظر اجازه‌ایم.
مدیر	اجازه‌ی ما هم دست شماست.
[مستخدم و دو حمال خارج می‌شوند.]	
شیرزاد	[به شیرزاد] نمی‌نشینی؟
مدیر	ناوقتی که آقای اسراری ایستاده‌اند...
شیرزاد	مجله‌ی ما جهشی کرده. ماسالها منتظر چنین روزی
مدیر	بودیم. کم کم داریم به پای مطبوعات درجه اول
شیرزاد	جهان میرسیم. رقباً ازما عقب مانده‌اند و...
شیرزاد	بله عقب مانده‌اند.
مدیر	باید این موقعیت را حفظ کرد.
شیرزاد	بله باید حفظ کرد.
مدیر	ما البته ترتیب‌هایی داده‌ایم، مثل زمینه دادن به استعدادهای جدید و امکان دادن به طرح مسائل روزمره‌ی مردم وغیره وغیره. ولی این کاریست که دیگران هم می‌کنند. و ما فقط یک امتیاز داریم.
شیرزاد	یک تکخال. – [سینه‌اش را صاف می‌کنند]. مقصودم را می‌فهمی؟
شیرزاد	مثل اینکه باران می‌باید.
مدیر	باران؟ بله – چطور؟
شیرزاد	بنده می‌روم هوا خوری.

- مدیر زیر باران؟
شیرزاد چتر شمارا برمیدارم.
- مدیر مثل اینکه نتوانسته‌ام حرفم را بفهمانم - [سینه‌اش را صاف میکند] داستان چهارم سه روز است منتشر شده و بازهم توفانی به راه آندخته...
[شیرزاد رفته است. مدیر عصبانی بر جا میماند.]
اسراری اسراری به شما گفته بودم.
مدیر آنوقت تو میخواهی من به جشن و مهمنانی دل خوش کنم؟
[علائی وارد میشود.]
علائی قربان نظرات خوانندگان...
مدیر بینداز دور! علائی مطالعه کن که اگر کسی از داستانهای آقای اسراری شکایتی کرده باشد طرق قانونی دفاع چیست.
اسراری [دلواهس] شکایت عموجان؟
مدیر دانستن قوانین بی‌فایده نیست عموجان!
علائی دیده بودم که آقای اسراری ناراحت اند. پس اینطور همه‌ی کتابهارا ورق میزنم.
[خارج میشود.]
مدیر تاساعتی بعد همه‌ی ایران مصور از این قضیه باخبر خواهند شد. حتی او. مخصوصاً او. و آنوقت بابای

خودش پیش ما خواهد آمد. میخواهم حواست را
جمع کنی . بیا سری به حروفچینی بزنیم . هر کس
بالاخره در زندگی قبلی اش نقطه ضعفی دارد .
میخواهم حواست را جمع کنی .

[خارج میشوند . صدای ماشین تحریرها . مستخدم
با یک حرکت به وسط صحنه پرتاب میشود . بلا فاصله
ز نی قوی هیکل که زنیبلی به بازو انداخته با حالت
تهاجم وارد میشود .]

آخ ! - من بی تقصیرم . رحم کنید . من چه هیزم نری
به شما فروخته ام .

کدام گوری است . کجا قایمیش کرده ای ؟
جلو نیاید ، به خدا من طرفدار شما هستم .
شاید مرا هم خدا بر سرت نازل کرده . حرف بزن !
آقای محمدی کارمند زحمتکشی است .

[میکوبد تخت سینه‌ی مستخدم] زحمتکش ! هه . آن
زحمتی که او می کشد . . . [همه جا میکردد] خبر
طاق و چفترش را دارم ، همه شان بوی عطر می دهند .
[دلیرانه] این وصله ها به آقای محمدی نمی چسبند .
تو از کجا میدانی . توجه خبرداری ؟ بنال بینم نکند
تو هم همکارش هستی .

همکار ؟
با همdest . قربانیانش را کجا میبرد ؟
قربانیان ؟

مستخدم

ذن

مستخدم

ذن

مستخدم

ذن

مستخدم

ذن

مستخدم

ذن

مستخدم

زن

مستخدم

زن

من همه‌ی اینها را می‌شناسم. همه‌ی اینهاشی را که در ماه سگ به دنیا آمده‌اند. استخوان را تا ته دندان می‌زنند، اما همیشه گرسنه‌اند. من صد تا مثل آنها را بزرگ کرده‌ام. خودشان را می‌زنند به موش مردگی، ولی پشت آن قیافه‌ی مغلوب یک حیوان حیز دله خوابیده. ماه تو باید گرگ باشد، خب چه عیبی دارد، تو که شوهر من نیستی. اما آن بی‌همه چیز سگ است. وای اگر مال او اخرش باشد -

[نظری از صحنه رد میشود] سلام آقا، شما یک پلنگ واقعی هستید، خود خواه و مغروف. افسوس طالع من بلند نبود. یک کولی گفته بود که یک نامردمدنی مراسیاه بخت می‌کند. وقتی میرسد متزل خودش را میزند به خستگی، به اینکه سرش گیج میرود، چشمانش سیاهی میرود، کمرش نا ندارد. از همه چیز بیزار است. حتی از خودش. مخصوصاً از خودش. احوال بچه‌ها را نمی‌پرسد. احوال مرا نمی‌پرسد. نمی‌پرسد این آبگوشت چطور درست شده، نمی‌گوید نمکش چطور است، مزه دارد یا ندارد. مزه‌اش را اصلاً نمی‌فهمد. به محض رسیدن با پیشانی می‌خورد زمین. در خواب خواب کلمات را می‌بیند، در بیداری وحشتزده‌ی حسابهای است. اعداد او را تعقیب می‌کنند. ارقام از همه جا سر در می‌اورند [علائم صحنه را

طی می‌کند] ماه شما مار است . از برق چشمانتان
می‌شود فهمید ؛ خوش خط و خال ، بی اعتمنا . چرا
زنی که ستاره بادم داد عو خس کردنش را بادم نداد.
ماه من گماو است . من از اوائلش هستم . باید بختم
بلنده‌یشد . تا اورسید . اگر پیدایش نشده بود ...

[محمدی وارد می‌شود – خوشحال است .]

من بیمه شده‌ام . انواع اطمینان‌ها به من داده شده .
دیگر مصون ، و در سلامت مطلقم . امراض دیگر به
نزدیکی من هم نزدیک نمی‌شوند . کارت بیمه‌ام را
نشان میدهم و آنها از من میگیریزند . حتی مرگ از
من در وحشت است ...

خودش است . ای خدا -

ای وای این کیست ؟

فرار کنید . خطر -

گیرش آوردم ، آهای -

محمدی

زن

محمدی

مستخدم

زن

[محمدی فرار می‌کند . زن به دنبالش ، مستخدم کف

صحنه پرت می‌شود .]

کمک . کمک . آقای محمدی را کشتنند .

مستخدم

[به دنبال آنها خارج می‌شود ، نظری و سپس اشاره‌بُور

و خاتم افاقی همه مراسیمه وارد می‌شوند .]

چه شده ، چه شده است ؟

همه‌مه

[نظری به طرف صد اخراج می‌شود . صدای شکستن و خرد

شدن و کوییدن ، مدیر و اسراری از رو برو وارد می‌شوند .]

		خوب گوش کنید.
[صدای گریه – زن محمدی به توسط نظری و علائی که زیر بغلش را گرفته اندوارد می‌شود، مستخدم پشت سرشان.].		خانم افاقی
نه خانم، باید باور می‌کردید؛ او دیشب تا صبح اینجا کار کرده. به خاطر شما و بچه‌ها . . .	نظري	
[گریان خودش را میزند] یعنی شب تا سحر – وقتی من لعنتی خواب هفت پادشاه بودم . . .	زن	
[خندان خانم آن کارها که شما فکر می‌کنید عرضه می‌خواهد.	علائی	
[خشمنگین] چی – یعنی تو اینقدر از او نا امیدی؟	زن	
[ترسیده] تازه اگر فکرش را می‌کرد و قش را از کجا می‌اورد؟	علائی	
وای نگونگونگو، چقدر دلم برایش می‌سوزد. گاهی می‌گوییم این آدمهایی که در ماه سگ به دنیا آمدند چقدر بد بختند.	زن	
[زن محمدی و علائی و نظری در میان بہت دیگران خارج می‌شوند. اشار هم واه می‌افتد ولی کنار در اندکی درنگ می‌کند.].		
من دارم درست می‌بیشم خانم افاقی؟ شما واقعاً باز سیاه پوشیده‌اید؟	افشار	
بله آقای اشار پور.		خانم افاقی
ممکن است پرسم خانم، در نهایت ادب، که چرا	افشار	

سیاه؟
خانم افاقی دلیلش واضح است؛ آدم باید همرنگ محیطش باشد.
الفشار عجب!

[افشار خارج میشود.]

مدیر [بی طاقت] زن دیوانه!
خانم افاقی منظور تان چه بود؟
مدیر آرامش ایران مصور را بر هم زد. آیا در روز به
قدر کافی مشکلات نداریم؟
خانم افاقی من برخلاف میلم کتابهای قانون را به آقای علائی
دادم. به قول مرحوم معارف همه‌ی صحنه های
زندگی عبرت آموزاست، ولی غمگین بودن بی‌فایده
است؛ کارها خود به خود درست میشود.
مدیر [به مستخدم] ولی فکر نمی‌کنم چائی تودرست بشود!

[خانم افاقی خارج میشود.]

- زن دیوانه!

[مستخدم از ترس بیرون میدود.]
اسراری زور تان بهش نمیرسد؟
مدیو او سفارش پدر خانم است. آن پیر مرد باید در
دستگاه من یك جاسوس داشته باشد.
اسراری همه جا آرام است. پچ پچ مرموزان را شنیدید؟
مدیو او بعزم و دی مباید.

[شیرزاد او ردمیشود، آنها به سردی رو برمیگردانند.]

شیرزاد	من پچ پچ عده‌ای را در راهروها شنیدم که راجع به شکایت و قانون صحبت میگردد. چه خبر شده؟
اسراری	میپرسد چه خبر شده . جوابی دارید که بهش بدھید؟ نه جوابی ندارم.
اسراری	آقای مدیر جوابی ندارند که بدھند.
شیرزاد	ولی من باید بدانم . ظاهراً موضوع مربوط به من است.

[حملال یک با قسمه‌ای وارد میشود.]

حملال یک	این مال کجاست؟
مدیر	[در چپ را نشان میدهد] اطاق جهانگیر ، یا بهتر است بگوئیم آقای اسراری.

[حملال یک از در چپ خارج میشود، حمال دوازه‌مان
دروارد میشود.]

حملال دو	آقا گاو صندوق را کجا ببریم؟
مدیر	به محمدی بگوئید تحویل بگیرد. یعنی آقای محمدی!

[حملال دو خارج میشود، حمال یک برمی‌گردد.]

حملال یک	آقا رسید از که بگیریم؟
مدیر	از علائی، یعنی آقای علائی.

[حملال یک خارج میشود ، از همان در محمدی با
خوشحالی لحظه‌ای دیده میشود.]

محمدی	قربان ماشین حساب سفارش داده‌اید؟
-------	----------------------------------

مدیر	تحویل بگیر.
محمدی	خدا سایه شما را -
	[ناهدیدمیشود. افشار پور از طرف دیگر لحظه‌ای ظاهر میشود.]
افشار	اگر تشریف دارید علامت بدھید قربان.
مدیر	بگو!
افشار	تلفنی میگویند بند از فردا سه نفر زیر دست دارم، درست است؟
مدیر	تصحیح چهار درجه‌ای. همه چیز باید مثل روزنامه‌های پیشرفته بشود.
افشار	خوشو قنم!
	[خارج شده است. علائی از طرف دیگر لحظه‌ای دیده میشود.]
علائی	قربان از شرکت فلزات برای طبقه بندی آمده‌اند.
مدیر	خودت نظارت کن. خبر گزاری باید مرتب باشد، همینطور عکاسی، طبقه بندی میخواهد.
	[علائی رفته است. نظری دیده میشود.]
نظری	قربان آقای شریف تقاضای ملاقات کرده است، برای چندمین بار.
مدیر	فراموش کن!
	[نظری رفته است.]
مدیر	برادرت چطور است؟

شیرزاد	دعاگوست.
مدیر	باید بیشتر برایش پول بفرستی.
شیرزاد	من خودم بیشتر از او به درمان احتیاج دارم.
مدیر	چطور. مریضی؟
شیرزاد	بله مریضم. روز به روز دارم بدتر میشوم. بدتر.
مدیر	از لحن شیرزاد ناراحت نشو، مدنها سروکارش با سرب بوده.
شیرزاد	بله ناراحت نشويد آقای اسرای. شما سرور من هستید. به لطف شماست که من هر روز از بک اطاق به اطاق دیگر پرتاب میشوم. برای آسایش روح شماست که هرجا باشید من رانده میشوم. میدانید، در عوض مدتیست اجاره‌ی اطاق عقب‌نیافتداده. مدتیست گرسنگی را حس نکرده‌ام. شاید پس فردا نفت بدھید در چراغم بریزم، شاید باز هم برای برادرم دلسوزی کنید. من از تصدق سر شما یک میز دارم، یک میز که ...
مدیر	بس کن! - یعنی تو نمیدانی چه شده؟

[شیرزاد میماند، مدیر پیش میاید.]

- تو نمیدانی چه شده. نه؟ بلک نفر آمده است اینجا بر علیه آقای اسراری اعلام جرم کند. میدانی به خاطر چه؟ داستان آخرش!

شیروزآد	داستان آخر؟	
مدیر	زیج الخ بیک!	
شیروزآد	[با ضعف به اسراری] شما آن نصفه سیگارتان را میخواهید؟	
اسرادی	نخیر، چطور؟	
شیروزآد	[میگیرد و به لب میبرد] متشکرم. خیلی خیلی متشکرم.	
مدیر	مور در جرم روشن نیست. هنوز مخفی نگه داشته شده.	
	ظاهراً بر علیه کسی یا چیزی، خیالی یا واقعی،	
	حقیقی یا حقوقی اهانت شده. خب؟	
شیروزآد	جوابش را من باید بدهم؟	
مدیر	آن مزخرفات را تو نوشه‌ای!	
شیروزآد	من؟	
مدیر	بله بله. چرا طفره میروی. همه‌ی آنها کار تست،	
	نمیتوانی منکر شوی. خب، اتفاقی که میخواستی	
	افتاد؟	
شیروزآد	کدام اتفاق؟ من عمدی نداشته‌ام.	
مدیر	نداشتی؟ آیا منظور تو ویران کردن آقای اسراری	
	نبود؟ خدا میداند که لا بلای آن خطوط چه چیزهایی	
	است. خب راضی شدی؟ - آقای اسراری نصیمیم	
	را گرفته است، او برای تک نک آن کلمات خواهد	
	جنگید، ولی شکست نخواهد خورد! اگر آنطور	
	باشد که ما شنیده‌ایم چاره‌ئی نیست جز اینکه تو را	

- Shirzad من؟
 معرفی کنیم.
 مدیر آرزو میکردی؟ مسئول این اتفاق تو هستی!
 Shirzad چرا من؟ کسی که تا به حال از مزایای آن استفاده
 کرده حالا عواقبش را هم بکشد.
 مدیر اینست حرف تو؟ - می فهمم، تو باید به فکر فردا بابت
 باشی، به فکر برادرت، شغلت، مادرت. فکر تو
 اینست! کنار می کشی؟ به همین آسانی؟ یعنی تو منکر
 این میشوی که نویسندهی آن مزخرفات هستی؟
 Shirzad نه، بله، نه! من اصلاً دیگر نمیدانم چه کسی هستم.
 مدیر پس بگذار من برایت بگوییم. آن نوشته ها از
 تست.
 Shirzad نه.
 مدیر حق نیست که آقای اسراری به خاطر هیچ قربانی
 شود. اعتراف کن که مسئول هر معنایی در آن نوشته
 هستی.
 Shirzad من مسئول هیچ چیز نیستم. چرا فقط در اعلام جرم
 باد من می افتد. در موقع دیگر من کجا هستم؟ مرا
 فراموش کنید. من منکر هر سطر آن نوشته میشوم.
 مدیر می بینید آقای اسراری؟ شما تنها هایند. هیچکس شریک
 شما نیست - [به شیرزاد] ولی اگر خانه ات را بگردند

ونوشههای مشابهی پیدا کنند چطور، چیزهایی که ثابت کند که شیوه و سبک نوشته‌ی مورد اتهام را دارد؟

آنها مال من نیست. آنرا به من امانت داده‌اند.
مال من نیست.

شیرزاد

عجب عجب، مال کیست. هان؟ چه کسی آنرا به تو امانت داده؟

مدیو

او، آقای اسراری.

شیرزاد

چه کسی آنرا نوشته؟

مدیو

او. آقای اسراری، نویسنده مشهور.

شیرزاد

میشنوید آقای اسراری؟ نویسنده آن داستانها شما هستید، و باید از خودتان در برابر اتفاقات دفاع کنید. کجاست، کجاست؟ نوشههای آقای اسراری را می‌گوییم. همانهایی که پیش تو امانت گذاشته‌اند.
در متزل، اطاقم. قفسه‌ی قهوه‌ای رنگ.

مدیو

شنیدید؟ دیگر نمیتوانید انکار کنید آقای اسراری.
[به شیرزاد] چطور به آنجا میروند. چطور در را باز می‌کنند؟

شیرزاد

[کلیدی در میاورد] بیائید. [مدیر تند میگیرد]
نشانی من -

شیرزاد

میدانیم! - [میرود کناردر] بیا حمدالله، برای تو کار بزرگی در نظر گرفته‌ام - [به اسراری] خب، چرا

مدیو

معطلی؟ امروز جشن کارمندان است و همه منتظر ما
هستند. عجله کن!

[مدیر خارج میشود. حالا اسراری و شیرزاد درست
روبروی هم نشسته‌اند. سکوت طولانی.]

اسرادی [آرام] از تو متفرقم. هر بار ترا می‌بینم می‌فهمم که
چه‌ها نیستم.

شیرزاد [آرام] هر بار ترا می‌بینم متوجه میشوم که چه‌ها
ندارم.

اسرادی [آرام] کاش میتوانستم ترا بکشم. له کنم، نابود‌کنم.
ولی تو در من زندگی کنی.

شیرزاد [آرام] کاش میتوانستم ترا بکشم. له کنم، نابود‌کنم.
[افشار وارد میشود.]

افشار مثل اینکه صدای گریه می‌آمد. من صدای گریه
شنیدم. ولی چرا باید گریه کرد، وقتی که همه چیز
اینقدر خوب است؟

اسرادی راضی هستی افشار؟

افشار چرا نباشم؟ جای ما دیگر زیر زمین نیست. کمی
بالاتر آمده‌ایم. حالا از مردم خیابان سرشان را
می‌بینم. گذرنده‌گان می‌گذرند، و گاهی از پشت
پنجه به ما لبخند میزنند. ما به آنها دست نکان
می‌دهیم، و گاهی حتی لبخند را با لبخند جواب
می‌دهیم. چه دنیای خوبیست. چقدر همه‌ی چیزهای

خوب بهتر است . آه خدای من چرا اینقدر مارا
خوشبخت آفریدی ؟

[علائی، نظری و جوان برنده وارد میشوند.]

قربان ، قربان معرفی میکنم . ایشان برندهی یک سال
اشتراك مجلهی ماهستند . ایشان همهی جدولهای ما
را در طی سال گذشته حل کرده‌اند ، به همهی
سوالها جواب داده‌اند ، واستعداد خود را آشکار
ساخته‌اند ، ایشان - بهتر است خودتان صحبت کنید .

جوان برنده من به عنوان کسی که همهی جدولها را حل کرده
است تقاضا کردم این امکان به من داده شود که یک
بار شما را ببینم . من این را در دفتر خاطراتم ثبت
میکنم . این جزء افتخارات خانوادگی ما میشود ،
یک نفر از خانوادهی ما موفق شده آقای اسراری
را ببیند . من یک امضاء میخواهم .

نظری اینهمه احساسات قابل تقدیس است . ما ایشان را
به جشن کارمندان دعوت کرده‌ایم .

جوان برنده من سال قبل برندهی مشاعره بودم ، و سال قبل برندهی
شرطنج ؛ من یک برندهی حرفه‌ای هستم .

هلالی پسرم کامی یک قطعه ویولن مخصوص امروز حاضر
کرده است . او عصرها به کلاس میرود ، و ما از
دست تمرينهای او نا صبح نمیخوابیم .

نظری آخرین نامه های رسیده - شاهکار کرده‌اید .

جوان بونده پس نامه ها را می خوانید؟ من اینها را برای مردم محل تعریف می کنم، و آنها با لذت گوش می کنند.
علانی این نامه فوق العاده است.
نظری این یکی بهتر است.

[محمدی نامه ای در دست وارد می شود.]

محمدی من به خوبی میتوانم عمق روح و معانی حساس این نوشه ها را دریابم . . .
نظری و به این ترتیب عرفان شرق سراسر داستان را میگیرد . . .

علانی و به همین ملاحظه است که شما را با عیبد زakan مقایسه می کنیم . . .

محمدی دو شیوه ای هستم هجدو ساله، با سینه های برجسته . . .
[همه بر میگردند به او نگاه می کنند. او ساکت می شود.]

جوان بونده [ناگهان] آقای اسراری شما نابغه اید!
افشار درست است.

علانی من از اول میدانستم، از اول گفته بودم.
محمدی [از روی نامه] چشم هایم میشی است، پوست تنم گندم
گون است، و ساقه های خوش تراش دارم . . .
[همه بر میگردند به او نگاه می کنند. او ساکت می شود.]
خانم افاقتی خانم افاقتی وارد می شود.]

خانم افاقتی وقتی است، آقای اسراری بزرگ منتظرند.

افشار	جشن کارمندان شروع میشود. افتخار میدهید؟
علائی	خانمهای ماشین نویس هم هستند.
جوان بونده	من به عنوان کسی که همه مسائل عالم را حل کرده است این موضوع را همه جا تعریف می‌کنم.
اسراری	باشد، به خاطر شما. [راه می‌افتد] آمادیگر تکرار نشود!
	[همه با خوشحالی خارج میشوند، خانم افاقی بریگزید].
خانم افاقی	شما نمی‌آیند؟
شیرزاد	تغیر.
خانم افاقی	آخر بد است.
شیرزاد	نه، بایدیکی باشد که به تلفن های تبریک جواب بدهد.
خانم افاقی	هر لور میل شماست [راه می‌افتد] خودتان میدانید.
	[خارج میشود. سکوت. شیرزاد قدم میزند. نمیداند چه کند. ناراحت است. می‌آید کنار تلفن، با تردید گوشی را بر میدارد.]
شیرزاد	الو - حرو فچینی؟ جعفر آقا توئی؟ - حال بچه ها چطور است؟ من - خوبم، خوبم!
	[ناراحت گوشی را می‌گذارد. در باز میشود و دختر دربارانی شفاف وارد میشود.]
دختر	آقای اسراری؟
شیرزاد	[جا میخورد] نیستند.
دختر	دربان گفت اینجا هستند.

در بان شوخی کرده.	شیرزاد
شما شوخی نمی‌کنید؟	دختر
نه خانم وقتی را ندارم.	شیرزاد
من از کجا بدانم که شما آقای اسراری نیستید؟	دختر
از اینجا که اگر بودم الان باید دریک مجلس سور حاضر میشدم.	شیرزاد
پس شما نویسنده‌ی این داستانها نیستید!	دختر
چطور؟	شیرزاد
[خوشحال] هستید؟	دختر
[دوول] بله، تا حدی.	شیرزاد
خوبی خوشوقتم [با او دست میدهد].	دختر
و شما؟	شیرزاد
من آن کسی هستم که صبح با تلفن از شما وقت خواستم.	دختر
و من آن کسی هستم که به شما وقت دادم؟	شیرزاد
بادتان نیست؟	دختر
خوبی دور - اگر بیشتر بگویید بیشتر یادم می‌آید.	شیرزاد
پشت تلفن مهربانتر بودید.	دختر
همه از دور بهتر به نظر میرسند.	شیرزاد
دیدن شما برای من فرصت بزرگیست.	دختر
در این صورت بفرمائید بنشینید!	شیرزاد
[دختر بارانی اش را در میاورد.]	

دخترو	راستش چند روز است یا خودم مبارزه می کنم که به دیدنستان بیایم یا نه.
شیرزاد	مبارزه‌ی مشکلی بود؟
دخترو	هر چه بود به هر حال در پیروز شده‌ام.
شیرزاد	وراستش من - هر چه فکر می کنم - استان
دخترو	معلوم است؟ همه‌ی بزرگان فراموشکارند. با وجود
شیرزاد	این، اگر باز یادتان نرود، من یکی از دانشجویان وابسته به انجمن هنر هستم.
شیرزاد	و - با من کاری داشتید؟
دخترو	[بلند می‌شود] مثل اینکه شما منتظرم نبودید!
شیرزاد	چرا چرا، من منتظرتان بودم؛ از مدت‌ها پیش، از وقتی فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده. اسم بهلوان را شنیده‌اید؟
دخترو	او خود را به دیوانگی زده بود.
شیرزاد	او از عقل خودش وحشت داشت.
دخترو	[لبخند می‌زند] همانطور که پشت تلفن گفتم می‌خواهم نظر شمارا در مورد هنر معاصر بدآم. و خواهش کنم که در انجمن ما راجع به دید شخصی خودتان نطه‌ی بکنید.
شیرزاد	من نطق کنم؟
دخترو	انجمن ما یک مرکز دانشگاهی است، چهار صد و پنجاه عضو دارد، جای کوچکی نیست.

شیرزاد	نگرانی من همین است، من به جاهای کوچک عادت دارم. بیاید از چیز دیگری حرف بزنیم.	دختر
شیرزاد	مثلًا؟	دختر
شیرزاد	هوا خوبست!	دختر
شیرزاد	باران آمده!	دختر
شیرزاد	بهتر، میشود نفسی کشید!	دختر
شیرزاد	آخرش؟	دختر
شیرزاد	باید منتظر چند رگبار بود.	دختر
شیرزاد	شما هوا شناس هستید؟	دختر
شیرزاد	نخبر، من اصلاً دهاتیم. دو چیز را خوب می‌شناسم، زمین را و آسمان را.	دختر
شیرزاد	و بین این دو؟	دختر
شیرزاد	آدمها را خوب نمی‌شناسم. مثلًا چه میدانم شما واقعاً که هستید؟	دختر
شیرزاد	بله؟	دختر
شیرزاد	شاید آنها شما را فرستاده‌اند. شاید آمده‌اید ببینید که من زبانم را نگه میدارم یا نه. ببینید که . . .	دختر
شیرزاد	- چی؟	دختر
شیرزاد	[با خودداری] - می‌بخشید، من کمی ناراحتم.	دختر
شیرزاد	بر عکس باید خوشحال باشید. این موقوفیتی که نصیب شما شده کوچک نیست.	دختر
شیرزاد	بله بزرگست. آنقدر بزرگست که داردخفه‌ام می‌کند!	شیرزاد

دختر	امی خنده] چه شوخیهای می کنید.
شیرزاد	[امی خنده] خوشتان آمد؟
دختر	[خنده زود میگذرد. مکث . دختر کتابچه و مدادی بیرون می آورد.]
شیرزاد	اول از روح عدم اعتماد شما صحبت کنیم. این روحی که در همه‌ی نوشته‌های شما موج میزند و - روزها کوتاهتر شده.
دختر	از بحث میترسید؟
شیرزاد	بله خانم ، میترسم مچم را بگیرند . دیوار گوش دارد - شاید دست هم داشته باشد!
دختر	چه قشنگ! - [ناگهان] من دست کسی نیستم! [ناراحت] شما همیشه عادت دارید اینطور طرف صحبتتان را آزار بدهید؟
شیرزاد	[نومید] نه ، هیچ وقت!
دختر	بله از روح عدم اعتماد شما صحبت میکردیم. عدم اعتماد ، در وهله‌ی اول به خودتان . این حس از کجا میباشد؟
شیرزاد	دارید چکار می کنید؟
دختر	روی شما تحقیق می کنم.
شیرزاد	من حیوان آزمایشگاه شما هستم؟
دختر	نوشنه‌های شما جور خاصی است. آدم فکر میکند به همه چیز مشکو کید. همیشه در هر چیز خطری هست ،

در هر گفت و شنودی، در هر برخوردي و نگاهی -	
[خیره به دختر] مثل الان.	شیرزاد
[ملايم] الان - چه فکر ميکنيد؟	دختر
دارند اطاقم را ميگرند. کشوهايم را بهم ميريند.	شیرزاد
همه جا سرک می‌کشنند.	دختر
اسم همه‌ی اينهارا ميشود گذاشت حس عدم اعتماد.	شیرزاد
[بي طاقت] شما چه جور آدمي هستيد که با خونسردي	شیرزاد
همه چيز را اسم گذاري می‌کنيد؟ خيال می‌کنيد با	
اسم گذاري کار آن چيز تمام است؟	دختر
من اينطور خيال نمي‌کنم. چرا مرا اينقدر کوچك	
مي‌کنيد که بگوئيد اين طور خيال می‌کنم؟ فکر	
مي‌کنيد تحفير کردن من کافى نیست؟ از جواب	
فرار ميکنيد، از نگاه کردن به من فرار می‌کنيد،	
هي قدم ميزنيد. ميتوانستيد به من وقت ندهيد. تمام	
این شوخی کردن ها، زخم زبان زدن ها، و اين	
اضطراب شما باید دليلي داشته باشد.	شیرزاد
[مجذوب] خيال می‌کنيد گير شما بيفتم؟	دختر
من سعي خودم را می‌کنم.	شیرزاد
خب اين اضطراب چه دليلي دارد؟	دختر
موضوع تحقيق من همين است. ماتشخص داده ايم	
حس عدم تامين. آدم شما اکثر آکسى است متزلزل،	
عاجز از ساختن، و ويران کردن. کسی که با تخيل	

زندگی می‌کند ، باوهم ، و به این ترتیب آئینه‌ای
میشود که دیگران را در خود منعکس می‌کند و -
چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟

شیرزاد شما زیبائید.

دختر و همینطور کله شق!

شیرزاد داشتید می‌گفتید.

در آنجمن هنر داستان سوم شما را تبدیل به تئاتر
کرده‌اند و تمرین می‌کنند. چیز غریبی شده. بچه‌ها
خیلی راضی‌اند ، اما نمیدانند چه اسمی رویش
بگذارند. چون میدانند هر دو جنبه را دارد - هم
مضحك است و هم غم آور ، هم واقع گراست و
هم تخیلی - خلاصه مانده‌اند.

شیرزاد

این که گفتید هم خوبست و هم بد.

دختر

پس میدانید چقدر دو پهلوست؟ این جور نوشته‌ها
ممکن است بد تعبیر شود.

شیرزاد

بد تعبیر شدن حرفه‌ی منست.

دختر خسته‌اید؟

شیرزاد

کسلم.

دختر

افسرده‌اید.

شیرزاد

باید چشمانم را بیندم.

دختر

یکی از لحظه‌ها همین است ؟ در اوآخر تمرین .

میگوید «من فقط یک بار میخواهم . و آنوقت شما

همه بیدار میشود»، فکر شهادت و رستاخیز نه آقای اسراری؟ با مرگ کسی بسیاری متولد میشوند.
واقعاً؟

شیرزاد

[دختر در دفترش جلوی چیزی علامت میزنند.]

دلم میخواهد محرك اصلی شمارا بدانم.
نهائی. من فقط قصه‌هایی را که در بچگی شنیده بودم باخودم تکرار میکردم، همین. بعد یک روز این آدمها ازمن جدا شدند، و هر کدام از طرفی راه افتادند. یکیشان در چند قدمی من زیر ماشین رفت، یکی در خانه‌ای مستخدم شد، یکی در صفح نان ایستاد، و یکی ماشین پا شد...

دختر

شیرزاد

آنها از تاریخ میایند؟

دختر

آنها ازمن میایند.

شیرزاد

به نظر دوستان انجمن هنر سبک جالب کار شما در. اینست که خواننده اول خیال می‌کند داردیک داستان سرگرم کننده می‌خواند، ولی وقتی تمام شد حس می‌کند که در اعماق آن چیزهای دیگری هم بود. هر کس به قدر فهم خودش - بله، هر کس مفهوم خودش را از نوشه‌های شما می‌گیرد. فکر مهمی که اغلب در نوشته‌های شما تکرار میشود موضوع هویت انسانی است...

دختر

شیرزاد
که اینطور-

دختر	بله - [مکث] چرا اینطور نگاهم می کنید؟
شیرزاد	شما بهمن حرارت میدهید.
دختر	[کمی تند] من؟
شیرزاد	بله ، مراد لگرم می کنید.
دختر	امکث. نگاه آنها لعلهای بدهید گر می ماند. دختر مردن راهانین می اندازد.
دختر	میخواستم سوالی بکنم. ادر دفترچه اش علامت میزندم
شیرزاد	شما آنکه نویسنده ای این داستانها نبودید ، دلتان میخواست جای چه کسی باشد؟
شیرزاد	باید جواب بدhem؟
دختر	کمک بزرگی است.
شیرزاد	جای برادرزاده‌ی رئیسم!
دختر	آیا او هم نویسنده است؟
شیرزاد	اعصی ا او آدم مهمی است. یک آدم موفق و طبیعی. میتواند همه‌ی کارمندانش را بخرد. امثال او را دیده‌اید؟ او به کوچکی یک آدم کوچک و به بزرگی یک آدم بزرگ است. روزها سوار بر یک کشتنی از میان خیابانها ظاهر میشود. او به همه‌ی دنیا لبخند میزند. او کسی است که میتواند امثال شمارا درسته بقاید.
دختر	[به تندی] بله؟

شهرزاد

بیخشید. من ولنگار شده‌ام. اینطور نبودم - راستی
شما خیلی قشنگید.

دختر

جدی گفتید؟

بله، جدی.

شهرزاد

از چیزی ناراحتید؟
نخیر، ابدآ.

شهرزاد

میدانید، من اول شما را تحقیر می‌کردم. تصور
می‌کردم یك جنجال تبلیغاتی است. حتی وقتی چند
تا از دوستان انجمن هنر توصیه کردند نوشته‌هایتان
را بخوانم مسخره‌شان کردم -

دختر

کار درستی کردید.

شهرزاد

بالاخره کنیجکاو شدم، و پنهان از دیگران داستان
آخری را خواندم. راستش شرمنده شدم. رفتم با
زحمتی شماره‌های قبلی را از انجمن قرض گرفتم
و بعد -

دختر

و بعد - ؟

شهرزاد

خواستم بیتم نویسنده‌ی این نوشته‌ها چه حس می‌کند.
این تحقیق را قبول کردم، و آمدم که شما را ببینم.
چه کار خوبی کردید.

دختر

[مکث. نگاه‌آنها به یکدیگر میماند.]

شهرزاد

نه. خواهش می‌کنم.

دختر

[ناراحت] کاش شما سیگاری بودید.

شهرزاد

دختر	چرا؟	
شیرزاد	چون در آن صورت ازنان سیگار میگرفتم.	
دختر	این حس مسخرگی و آزار دیدگی درنوشه های شما هم هست. دوپهلو، وضدو نقیض! اینها می توانند احتمالاً عیب باشد، ولی در کار شما اینطور نشده.	
شیرزاد	حتی امتیاز هم هست. خب چرا؟	
شیرزاد	بله، چرا؟	
دختر	آیا برای اینست که آزار دیدگی شما جعلی نیست؟	
شیرزاد	آیا برای این نیست که مسخرگی تنها راه است؟	
دختر	سؤال: چرا نوشته هایتان را در یک مجله‌ی معمولی چاپ کردید؟	
شیرزاد	جواب: من جای دیگری را نمی‌شناختم.	
دختر	میدانید، امروز دیگر چشم همه به شما دوخته شده.	
شیرزاد	دوستان انجمن می‌گویند اگر شما ده داستان دیگر نظیر ذیج الغ بیک بنویسید خلاع ادبیات معاصر را پر کرده‌اید.	
شیرزاد	من - من بنویسم؟ چرا من؟ من مدها است دستم به قلم نمی‌رود.	
دختر	ولی می‌گفتند داریدروی یک داستان بلند کارمی کنید.	
شیرزاد	دروغ است. به کلی دروغ است. از آن روز تا به حال من یک کلمه هم نتوانسته‌ام بنویسم.	

دختر	از کدام روز؟	شیرزاد
شیرزاد	نمیدانم، شاید هم شب بود!	دختر
دختر	[می خندد] شما با همه این شوخی هارا می کنید؟	شیرزاد
شیرزاد	[می خندد] یعنی اینهارا شوخی تلقی می کنید؟	دختر
دختر	[می ماند] شمانمی خواهید جدی گرفته بشوید. باشد، در این مورد اولین کس نیستید. بهلول هم از همین وحشت داشت.	شیرزاد
شیرزاد	[دستپاچه] من دروضع بدی هستم. میدانید، عده‌ای به این داستانها اعتراض کرده‌اند.	دختر
دختر	در عوض خیلی‌ها م باخواندن آنها دگرگون شده‌اند.	شیرزاد
شیرزاد	رأستی؟	دختر
دختر	بله. یکیش خود من.	شیرزاد
شیرزاد	شما؟	[مکث.]
دختر	چرا اینطور نگاه می کنید؟	[مکث.]
	[مکث. تلفن زنگ میزند. نگاه شیرزاد روی دختر مانده. دختر سرش را پائین می اندازد. تلفن زنگ میزند. هر دو ساكتند. تلفن زنگ میزند تا خاموش میشود.]	
دختر	[پلند میشود] من باید بروم!	شیرزاد
شیرزاد	به این زودی؟	

دختر	خیلی حرف زدیم.
شیرزاد	ولی حرفهایمان تمام نشد.
دختر	بله، تمام نشد.
شیرزاد	میشود باز هم دیگر را ببینیم؟
دختر	لازمست؟
شیرزاد	[با هیجان] بله بله لازمست. اما اینجا نه.
دختر	چرا؟
شیرزاد	اینجا یک سازمان پرسرو صداست، حرفهای ما گم میشود.
دختر	ما که حرف مهمی نزدیم.
شیرزاد	میخواهم رازی را بهتان بگویم. [میساند] شما واقعاً به تحقیق علاقمندید؟
دختر	بله خوب، تحقیق یعنی کشف حقیقت.
شیرزاد	و شما به آن علاقمندید؟
دختر	راستش من بیشتر به نوشتن علاقمندم. شاید خودم نتوانم چیزی خلق کنم، ولی میتوانم کمک کنم که چیزی خلق شود. در تحقیق تایین حد تخيّل نیست.
شیرزاد	من دوست دارم نیمی از آدمی که رو برویم ایستاده تخیل خود من باشد.
شیرزاد	پس حقیقت چه میشود؟
دختر	حقیقت باید خودش ظاهر شود. مانند تو اینم زیاد کمکش کنیم. حقیقت میتواند در لابالای تخیلات ما

ظاهر شود، همینطور که درنوشههای شماشده.	شیرزاد
کمی پائین تر از اینجا يك کافه هست.	دختر
[با او دست میدهد] خوبست، تلفن می کنم.	شیرزاد
نه، ممکن است آنها بردارند. همین الان قرارش را میگذاریم -- فردا؟	دختر
نه.	شیرزاد
پس فردا؟	دختر
خوبست.	شیرزاد
ساعت پنج؟	دختر
نه.	شیرزاد
پنج و نیم؟	دختر
بهتر است. [مکث] دستم -	شیرزاد
خداحافظ. [دست او را رها می کند] یادتان که نمیرود؟	شیرزاد
- راستی اسمتان؟	

[دختر رفته. مکث. شیرزاد بلا تکلیف روی صحنه مانده است. آهسته میرود طرف پنجه. اسراری وارد میشود.]

اینجایید؟	اسراری
بله می بینید!	شیرزاد
[میرود طرف میز] حوصله تان سر نرفت؟	اسراری
نخیر!	شیرزاد

اسواری	[میماند] - بوی عطر!
شیرزاد	بله؟
اسواری	این خانمی که از اینجا رفت کاری داشت؟
شیرزاد	نپرسیدم. نشناختم.
اسواری	[یکی از گلهای روی میز را بر میدارد] بده نبود!
	[شیرزاد با خشم به طرف او بر میگردد. صحنه خاموش میشود.]

صحنه‌ی چهارم

[کافه‌ای نزدیک اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور، نظری، محمدی، علائی، و افشارپور دور و پر یک میز نشسته‌اند. کافه تقریباً حالت تعطیل دارد، یا حالت بعد از رفتن مشتریهای ظهر- صندلی‌ها نامرتب و میزها بهم ریخته است. در نیمه‌تاریکی عمق، پشت به‌ما، پشت یک میز کسی نشسته است و با قلم و کاغذ و رمیزد. پرده‌ای بین او و کارمندان هست. تامدتها و شناخته نمی‌شود.]

- | | |
|---|-------|
| برگردیم سر حرف اصلی مان؛ موضوع ادعای آقای شیرزاد. | نظری |
| فقط دلم می‌سوزد. همین. کار دیگری ازم ساخته نیست. | محمدی |
| این که تمام حرف تو نیست محمدی. هان؟ | نظری |
| آهای پسر، چائی. | علائی |
| کسی چه میداند واقعیت قضیه چیست. اگر اینطور است که او گفته باید پافشاری می‌کرد. باید قبول نمی‌کرد. | محمدی |
| درست نمی‌گوییم افشار؟ | |

- افشار شما میدانید که عینک من در تمام این مدت خراب بود.
من چیزی نمیدیدم. باید بگویم که من هیچ چیز ندیدم .
آقاچیزی خواستید ؟ پسر کافله چی
- علالی چائی بزرگ . یک تکه هم و ربائی .
محمدی توهم بودی باید قبول نمیکردی . باید ایستادگی میکردی . به قول معروف قطره در باگردد .
- نظری من اگر بودم شاید مجبور میشدم همان کاری را بکنم که او کرد . تا به حال در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته اید ؟ جوابی نیست . خب ، وسائل در دست آنها بود و تو از هر امکانی خالی بودی . چه کسی کنارتومی ایستاد ؟ چه کسی کمکت میکرد ؟
- محمدی جوابش امروز سخت است . روز اول هنوز خبلی اتفاقها نیفتاده بود . شاید ساده بود جاویش را بگیری .
اگر قدم اول را بر میداشتی شاید کسانی بودند که قدم دوم را بردارند .
- نظری منظور من هم همین است . خب ، شما چه میکردید اگر میدانستید ؟
- محمدی به قول معروف اگر را کاشتند در نیامد .
- افشار چقدر خوب . چقدر گاهی این مثل های قدیمی به موقع به داد آدم میرسند ، ولی - چیزی را حل نمی کنند .
- علالی بیش نظری ، چه شده که اینقدر به او علاوه نمیشدند .
او بیشتر یک از یک هفته در قسمت توکار نکرد ، کارمند

خوبی هم نبود. خودت گفتی حواسش برت است.
چند روزی هم که با من کار کرد خیری ازش ظاهر
نشد. چرا چرا، یک بار شیشه‌ی جوهر را بیخت روی
فهرست ابواب جمعی. خب حالا موضوع چیست؟
چه چیزش تو را اینقدر متأثر کرده؟

نظری
علائی
نظری
علائی
علائی
علائی

موضوع اصلاً آقای شیرزادنیست. اشتباه نکن علائی،
من دارم راجع به خودمان حرف میزنم. ما الان کم و
بیش چیزی را میدانیم. خب، تکلیفمان در مقابل آن
چیست؟ مادر برابر واقعه‌ی نسبتاً مهمی قرار گرفته‌ایم.
در واقع این موضوع امتحانی برای همه‌ی ماست.
هه هه، واقعاً چقدر خندیدیم.

ما داریم امتحان مهمی را پس میدهیم.
تعارف بس است. جلوی سیلی را که راه افتاده، با
چند خشت و آجر نمیشود گرفت. همه‌مان را میرد.
برای آقای اسراری بزرگ آسان است که ما را
بردارد و چند نفر دیگر را جای ما بگذارد. [مکث]
من از اول خبرداشتم.

افشار
علائی
علائی
علائی
علائی

پس موضوع راست است؟
اگر چیزی نگفتم برای اینست که دنیا به دست من
درست نمیشود. شما گذشته‌ی طلائی مجله‌ی عزیز
مارا ازیاده بردۀ اید. در هیچ وضع دیگری این داستانها
خاصیتی پیدا نمیکرد. اهمیت آنها در این بود که

همه را بهیاد سوابق درخشنان ایران مصور انداخت.
چشم‌ها متوجه شد، و اینطور بود که ایران مصور
دوباره روی پائی خودش استاد. حالا هر اتفاقی افتاده
مهم نیست؛ گاهی نتیجه‌ی اتفاق غلط از نتیجه‌ی
کار درست درست تراست.

بله، غلط درست‌تر است! می‌فهمم. ما اورا سرزنش
می‌کنیم که چرا مقاومت نکرد، ولی همه‌مان داریم
از مزایای آن استفاده می‌کنیم.

منظورت من؟

اصafات. فهرستش زیر درست توست. آیا برای این نیست
که ایران مصور تکانی خورد و آنهم به لطف چندنوشه
که ناگهانی جرفزد؟

نکذیب می‌کنم. بهیچوجه! - مادر کاربردازی از همه
چیز خبرداریم. البته موقعیتی به وجود آمد، ولی آقای
اسراری بزرگ بود که از موقعیت به بهترین شکل
استفاده کرد. او بدون اینکه صفحات مجله را اضافه
کند بر صفحات آگهی افزود. صفحاتی که حالا چند
برابر می‌ارزید. او به طور بفهمنی نفهمی قیمت مجله
را بالا برد، خیلی نامحسوس و با تفاوت جزئی،
طوری که برای خواننده مبلغش چندان فرقی نمی‌کرد،
ولی مجموع آن برای ایران مصور ثروت بزرگی
بود. او بادستی که در مراجعت مختلف داشت کمک‌هایی

جلب کرد؛ تخفیف‌ها، معافیت‌ها، و امتیازات وغیره.	
بله آن داستانها شاید چیز کی بود، ولی وجود آقای اسراری بزرگ بود که از آنها چیزی ساخت.	
تو توی دستگاه آقای اسراری بزرگ شده‌ای.	نظری
بله و به آن وفادارم. منظورت چیست؟ تو خیال میکنی پشت دوربینت هستی و داری یکی یکی ماراعکاسی میکنی؟	علائی
کارمن همین است.	نظری
ولی این صفحه‌ی آخرین اتفاقات تو نیست نظری.	علائی
بعضی‌ها حسودی می‌کنند که من از شان سابقه‌ی بیشتری دارم.	
[پسر کافه‌چی نزدیک می‌شود.]	
آقا چائی حاضر نبود عوضش شیر آوردم. مرباتی هم تمام شده بود جایش کشمشی آوردم.	پسر کافه‌چی
[پسر کافه‌چی آنچه را آورده روی میز می‌گذارد.]	
مثل اینکه باران می‌اید.	محمدی
راستی؟ باید همینطور باشد. با این عینک من همه‌جا را مه‌آلود می‌بینم.	افشار
نه افشار. منظورم یک باران واقعی است؛ آن بیرون.	محمدی
[به پسرک] آهای پسر بیینم تو سواد داری یانه؟	علائی
بله آقا، درس نخوانده نیستم.	پسر کافه‌چی
با سواد فقط صورت حساب مشتریها را جمع	علائی

میز نی یا چیزی هم میخوانی؟ منظورم مجله است.
مجله میخوانی؟

پسر کافه چی [خوشحال] بله آقا ، ایران مصور مجله‌ی محبوب
من است.

علایی میخرا ؟
کرایه میکنم. برادرم که صاحب اینجاست با مجله
خواندن مخالف است . به من میگوید دنیا پر از
مجله‌هast و مجله‌ها پراز عکس زنهای لخت. ولی من
بهش گفتم بقیه‌ی مجله‌ها شاید اما ایران مصور نه .
آفرین پسر. حالا که اینطور شدیک شیر داغ .

افشار پور
محمدی
نظری

آب جوش .
 فقط آب .

[پسرک میروود. مکث.]
افشار
راستش آنچه برای شیرزاد رخ داده بک موضوع
شخصی است .

نظری
افشار
نظری
افشار

[تند] ولی حقیقت هم هست .
آدم نمیداند چه بگوید .

یک وقتی بالآخره باید بدانی افشار .
در تصحیح ضرب المثلی داریم که برای موفقیت یک
داستان حروف چاپی مهم است. بستگی دارد به اینکه
درشت باشد یا بزری یا متواتسط ، و با ماهیّت داستان
تطبیق داشته باشد. حروفی هست که میتواند شما را به
خواب ببرد ، بی حالتان کند ، و کم کم مجله از داستان

بیفتند. حروفی هست که مثل یک کابوس نمی توانید از دستش خلاص شوید ، هر جابر وید دنبالتان است ، و وقتی از پا افتادید دستان را میگیرد و به داخل مجله می کشد ، طوری که دیگر نمیتوانید برگردید. حروفی هم هست که به شما - یکه هو - حمله ورمیشود ، مثل پنک می کوبد توی فرق شما - و - اینها همان حروفی است که چشمان مرا به این روز انداخته .

نظری
محمدی

توهیچوقت نمیخواسته ای کاری ، کار مهمی بکنی ؟
آه نظری بیا و ما را امتحان نکن . مایا کباخته ایم .
ما امتحان شده ایم .

نظری
محمدی

دیده ام کجا هاجا میز نی !
زنم ؟ - نگو که همهی زخمها یم بددرد می آید . بیینید
که از همهی جراحاتم خون جاریست ».
اگر اشتباه نکنم این جمله نوشته‌ی شیرزاد است .
اشتباه میکنی . این جمله از داستان آقای اسراری است .
کار بزرگ ا ده سال پیش شاید چرا . آنوقت هنوز
نور و تاریکی را تشخیص میدادم . جلوی پایم را
میدیدم ، ولی با این پرده‌ای که دائم جلوی چشم من
است ...

نظری
محمدی

تو هر وقت صلاح باشد درست می بینی و هر وقت
نباشد نه .

سرنان توی حساب نیست . دو به اضافه‌ی دومیشود

چهار. هر چر نکه‌ای همین جواب را میدهد. او برای ما قفسه‌بندی جدید، اطاق جدید و کارمندان جدید آورد. او میزهای ما را نو کرد، و هوایش اطاقمان به کار افتاد. چه کسی فکر اینها را میگردد؟ او برای ما جعبه‌هایی آورد که صدایمان در آنها حبس میشود. آه بله من نشینندم کسی از مزایایی که بهش داده شده شکایتی داشته باشد. باید دفاتر حساب را بینید تا بفهمید چه اتفاقی افتاده.

علالی آقای شیرزاد به حقیقت علاقمند است، چون این واقعه برای خودش اتفاق افتاده. اگر برای من هم اتفاق افتاده بود همینقدر به حقیقت علاقه داشت؟ با وجود این نظری، مسئله‌ای هست که تو نمی‌خواهی بفهمی. گاهی حقیقت نفع محدودی دارد، در حالی که نفع دروغ بزرگتر است. همه‌ی مردم این خیابان حقیقی‌اند، ولی کدامشان مهم‌اند؟ ماهمه‌هان افسانه را بیشتر از واقعیت دوست داریم.

[مکث. پسر کافمچی در عمق صحنه ظاهر میشود.]

پسر کافمچی شیر تمام شده بود نوشابه آوردم، آب جوش تمام شده بوده به جایش گازدار آوردم ...

محمدی این خانم افقی نبود که به طرف اداره میدوید؟

علالی [به ساعتش نگاه میکند] حساب، آهای پسر، حساب!

پسر کافه‌چی

پرداخت شده آقا؟

اعجب . میزبان ما کجاست؟ او رفت و ما را آزاد
گذاشت که حرفهایمان را بزنیم . مشکرم آقا، مشکرم آقا
الان ساعت کار بعد از ظهر شروع میشود . مامور
امضا بسیار دقیق است؛ ما کارت میزنیم ، و ساعت
اشتباه نمی‌کند.

[آنها پالتو پوشیده و نیوشاپیده خارج میشوند . سکوت .
پسر کافه‌چی میز را جمع میکنند و میروند . نظری از جا
بلند میشود . پالتویش را روی دستش می‌اندازد و به
طرف میزی که در تاریکی است میروند . می‌ایستند .
پرده‌ی حایل را کنار میزنند . مکث .]

شیرزاد

[از تاریکی] نشد.

نظری

زندگی ماعتارت از کارهایست که نکرده‌ایم .

شیرزاد

بله حرفها را شنیدم .

نظری

کدام یک اشتباه می‌کنیم؟ آنها مرا قانع کردند که
به هیچ کاری نمیخورم . گفتند که آقای اسراری میتواند
جای مرا به کس دیگری بدهد . من پیمانی هستم ، و
او میتواند این کار را بکند . نمیدانم چطور این حرف
را بزنم . آنها گفتند ما شاهدیم ، ولی شهادت نمیدهیم .

[راه می‌افتد] عنوان خوبی است برای یک مقاله ؛
عصر شهادت مدت‌های است سپری شده . ما در عصری
هستیم - که همه فقط شاهدند .

[خارج میشود .]

پسر کافه چی امسال سرما زود شروع کرد . چه بارانی ، خدابه داد محله های پائین بر سد . عینه واینکه سقف آسمان سوراخ شده .

[دختر به عجله و با یک چتر خیس وارد می شود . سراپای

خود را می تکاند . چتر را باز و بسته می کند و می تکاند .]

دختر سلام - [به پسر کافه چی] جا لباسی کدام طرف است ؟

جالباسی نداریم میخ به دیوار زده ایم .

دختر [چتر و لباس را آویزان می کند] گویا ما قرارداد شیم .

[مکث] اینجا اتفاقی افتاده ؟

مکث .

شیرزاد من خواستم چند شاهد پیدا کنم . گفتم شاید و جودشان کمکی بکند .

دختر [به اطراف نگاه می کند] رفته اند ؟ - [می خندد] مهم نیست .

شیرزاد باور کردن من چه اهمیتی دارد ؟ مگر من کسی هستم ؟

شیرزاد شاید هم خواستم به خودم یاد آوری کنم .

دختر خب باید حدم میزدی . این روزها کسی خودش را

گرفتار کس دیگر نمی کند .

شیرزاد بله حدس زده بودم ، ولی آدم تهدش امیدوار است

که حدش درست نباشد .

دختر این اخمن دارد ؟ در دنیا چیزی به اسم لم بخند و جود داشت .

شیرزاد چیزی به اسم خوشامد .

دختر دیر که نکردم .

شیرزاد	خوش آمدی .
دختر	چه بارانی .
شیرزاد	رحمت آسمان . خیلی به موقع بود . آهای پسر -
دختر	چیزی نمیخورم .
شیرزاد	چیزی هم نیست - [زنگ ساعت دیواری] الان دارند دفتر حضور و غیاب را امضای کنند !
دختر	نباید از شان دلگیر باشد . لابد آنها هم برای خودشان دلائلی دارند .
شیرزاد	[عصبی] آنها همه چیز را میدانستند .
دختر	واقعاً ؟
شیرزاد	یعنی از شان کار شاقی خواسته بودم ؟ یعنی اینقدر مشکل بود ؟
دختر	[کمی ناراحت] خب میدانی ، راستش کارآسانی هم نیست .
شیرزاد	گفتنی آسان نیست ؟ [مکث] هان ، بله - می فهمم .
	تو از خودت حرف میزنی . [مکث.] بگو ، هر چه هست
	بگو ، من ناراحت نیستم .
دختر	ولی ، عصبانی هستی .
شیرزاد	از خودم .
دختر	خب ، نمیدانم از کجا شروع کنم ...
شیرزاد	شما قرار بود فکر تان را صریح بگوئید [مکث] خب ، من منتظرم .

دختر	راستش من روی حرفهای شما خیلی فکر کردم. داستان عجیبی است، تا حدودی باور نکردنی. هیچ نمیدانم چه بگویم. نقریباً تمام شب نخوايدم. مادرم می‌گفت چرا اینقدر غلت میزند. سوالهای زیادی برایم پیدا شده بود، که حالا هیچ‌کدامش یادم نیست.
شیزاد	روی هم رفته مثل یک کابوس نبود؟
دختر	بدتر! آدم صحیح که فکر می‌کند هیچ چیز یادش نمی‌آید. در خواب و بیدار نیمه شب احتمال درست بودن یا نبودن همه چیز به یک اندازه است. ولی صحیح، و در منطق روزانه، همه‌ی این چیزها غیرممکن به نظر میرسد.
شیزاد	خب، چطور می‌شود درست و غلطش را فهمید؟
دختر	من هم همین را می‌خواهم بدانم. به خودم می‌گفتم این مثل داستانیست که در خیلی قدیم اتفاق افتاده؛ از طرفی همه‌چیز ممکن است همان طور باشد که می‌گفتند ...
شیزاد	و از طرف دیگر؟
دختر	چه توقعی دارید؟ آنقدر عادی نیست که آدم همینطور قبول کند. مثل اینست که او لین کسی که در خیابان به آدم میرسد بگوید من اهل یک سیاره‌ی دیگر هستم.
شیزاد	آهای پسر، به این خانم بگو من کی هستم.
پسر کافه چی	خب معلوم است، شما یکی از مشتریان ما هستید.
شیزاد	شنیدی چه گفت؟ میتوانی از دیگران هم پرسی.

جوابهای نظیر همین به تو میدهند. داستانی که به تو گفتم تنها شاهدش خودم هستم. و وقتی برای تو گفتم البته نوقع نداشم که باور کنی. من از هیچکس توقعی ندارم. همه میتوانند داستانی بر عکس این برای تو بگویند، فقط کافیست از شان پرسی او چه جور آدمی است.

دختر نه، خود تو بگو. مراد از این تردید بیرون بیاور. من میخواهم بدآنم با کی صحبت می‌کنم. اقلاً دلیلی به من بده.

شیروزاد خودت پیدا کن. این کارتست نه من.

دختر پس باید تحقیق را ادامه بدهم.

شیروزاد بله ادامه بده. سوال کن. سوال کن.

دختر [کتابچه‌اش را بازمیکند] تو-کی هستی؟

شیروزاد تا این او اخر نمیدانستم. ولی کم کم دارم پی میرم؛ دیگر مهم نیست من کی هستم، مهم است که با چه کسانی زندگی میکنم. هیچکس نیست که کمکی بکند. این نوشته‌ها و سیله‌ای شد که چیزهای مهمتری را

کشف کنم.

دختر این را که چطور هر لحظه انکار می‌شود. می‌فهمم؛ هویت آدمی مدام در معرض تهاجم و تجاوز است. یکی از موضوع‌های اصلی آقای اسراری. کم کم دارم به نتیجه‌های نازه‌ئی میرسم؛ امیدداشتمن

شیروزاد

به دیگران ابلهی است. موضوع بزرگتر از داستانهای من است. من از آنها چیزی نخواسته بودم. من درباره بلک داستان حرف نمیزدم، حرف من درباره این زندگی بود.

- | | |
|--------|--|
| دختر | تو که هنوز همه‌ی راه‌ها را نرفته‌ای. |
| شیرزاد | ولی تو بگو کدام راه مانده است؟ |
| دختر | بدینی باید سخت باشد. |
| شیرزاد | نمیدی قویترم می‌کند. آنها ایستادند و لبخندیزدند. |
| دختر | یک جا - در تمرین - صحنه کولاک می‌شود ... |
| شیرزاد | پس می‌گوید «من اگر ایستادگی کنم برای خودم نیست، همه شاهد پاشید؛ جنگ من برای حقیقت است». |
| دختر | «خب، آنرا چطور حس می‌کنی؟» |
| شیرزاد | «همانطور که هست، در آن تنها هستم.» |
| دختر | دختر می‌گوید «ما می‌گذریم و موج رد پایمان را می‌شویم. از ما چیزی جز تصویر نمی‌ماند. و شاید که از آغاز ماهمان تصور بوده‌ایم». |
| شیرزاد | «تمام دیوان‌ها را به آب بشوی، تمام دفترها را به باد بسپر» پسرمی‌گوید «بین ما گردباد حاکم است». |
| دختر | دختر می‌گوید: «چرا زندگیت را به صورت جنگ در می‌اوری؟ با چه می‌جنگی؟ اگر دشمنی وجود ندارد، واگر جنگ یک طرفه است، واگر دشمن تو باد است، تنها شکست خورده تویی». |

- شیرزاد پسر میگوید: «دشمنان من با توفان هم صدا شده‌اند.
بامن میبا، که من به توشبهای پر اشک هدیه می‌کنم،
روزهای تاریک، و تیرگی تنهایی...»
- دختر شما همه را از حفظ هستید؛ تقریباً. استاد راهنمای
من میگوید این نوشته‌ها از یک زندگی پر دغدغه‌ی قبلی
خبر میدهد.
- شیرزاد نوشتن برایم آسان نبود. همه‌ی راه را خودم رفتم،
بدون اینکه کسی دستم را بگیرد. بارها زمین خوردم
و برخاستم. به درودیوار خوردم، دستم قلم شد تا تو انستم
روی پا به‌ایستم.
- دختر باید خیلی سختی کشیده باشد.
- شیرزاد در عوض اصلاً زندگی نکرده‌ام.
- دختر استاد راهنمای من معتقد است که توی سندی این نوشته‌ها
باید مدتی گرسنگی کشیده باشد.
- شیرزاد کسی که صاحب همه چیز است حق نداشت فقر
مرا بدزدد.
- دختر تاکید به خصوص او روی بدوبیت ذاتی نوشته‌هاست.
- شیرزاد او که آخرین صنایع را می‌بلعد حق نداشت بدوبیت مرا
از دستم بگیرد!
- دختر آرام، آرام، تو میتوانی اسراری را نابود کنی!
- شیرزاد نوشته‌های بدتری بنویسم؟ هاهای نظری در واقع خودم
را نابود میکنم. این فکر مدت‌هاست مرا می‌خورد؟

نابود شدن او به قیمت نابود شدن من تمام خواهد
شد . مدهاست این را میدانم .

آرام باش ، آرام باش -

دختر

پسر کافله چی عجب بارانی . نفت نیست مجبوریم کاغذ توی بخاری
بیندازیم .

شیزاد

خبرآ خواستم چیزهایی بنویسم . دیگر نمیشود .
موقع نوشتن سرگردانم . ایمان گذشته را ندارم . از
همه چیز خالی شده ام . من از کاری که می کردم
چیزی بودم ، وحالا کم کم احساس می کنم هیچ
نیستم . بین من ونوشه آدمی حرکت میکند ؟ او - آقای
اسراری . منتظر تمام شدن قصه است ؟ قدم میزند ،
دستور میدهد ، تعیین میکند ، عجله میکند . بعضی
وقتها از دیدن کلمه ای روی ترش میکند ، گاهی لبخند
می زند . اوناظر بر من است ؟ من دیگر نمیتوانم از
او رها شوم . از نوشتمام کراحت دارم . از کارم
کراحت دارم . وقتی قطعه ای خوب درمیابدند می
آید چون اورا بالا میبرد . وقتی صحنه ای بددرمیابد
احساس شادی میکنم چون او را زمین میزنند . من
دیگر نمی نویسم ، بلکه در نوشتمام فقط دارم با او
می جنگم .

آقا کم کم می خواهیم کافه را تمیز کنیم .

پسر کافله چی

شیرزاد	هان، یعنی اینقدر زود؟ مگر چه ساعتی است؟	
دختر	تو خیلی وقت است که باید سرکارت باشی، و من قراری با استاد راهنمایم دارم.	
شیرزاد	کی می‌بینمت؟ دو روز دیگر؟ سه روز دیگر؟ یک هفته‌ی دیگر؟ هان - کی؟	
دختر	فردا - [مکث] همینجا.	
شیرزاد	[به اونگاه می‌کند] تا فردا مثل دیوانه‌ها خواهم شد.	
دختر	[به اونگاه می‌کند] تا فردا می‌شود فکری کرد.	
پرسکافه‌چی	جارو نیست باید کهنه خیس بکشیم. کارسختی است؛ اگر بین بزند همه زمین میخوریم.	
شیرزاد	چرت.	
دختر	نه، من باید امروز را یادداشت کنم. خیال می‌کنم برای من روزمه‌می بود. باید حتماً این را به استاد راهنمایم بگویم. او اشتباه می‌کند. تصویر می‌کند که اینها همه حقه بازی است، و دنبال انگیزه‌های روانی و اقتصادی می‌گردد. او از من خواسته که حتی کوچک.	
شیرزاد	ترین چیزها را هم روی کاغذ بیاورم. به نظر او اصل اول تحقیق شک کردن است.	
شیرزاد	- فردا، همینجا. [عقب عقب دور می‌شود] طاقت مرا امتحان نکن؛ زودتر بیا!	
	[خارج می‌شود. دختر می‌نشیند؛ درنکر. بر می‌گردد]	

به دری که شیرزاد از آن رفت دوباره نگاه میکند ،
بعد کتابچه اش را پیش می کشد - [پسر کافله چی آهای آقا - متوجه میشود که دختر تنهاست] این
کاغذها را نمی خواهید؟

دختر مگر نینداخته اند دور؟

پسر کافله چی گفتم لازم نباشد. تو ش چیز نوشته اند . من کاغذهای
زیادی را توی بخاری می اندازم.

دختر ببینم .

پسر کافله چی خودشان مچاله کردند . [میدهد به دختر - خودش میرود
طرف پنجه] من نهارم را از آن پائین می آورم . در
قهوه خانه‌ی پائین کارگران چاپخانه نهار
میخورند . آنها زود می‌آیند و زود می‌روند . قهوه-
خانه گرم است و غذا بدنسیست ؟ ولی آنها باید به
ماشینخانه بر گردند. اگر بر نمی گشتند ایران مصور
وجود نداشت .

دختر اینها را آقای شیرزاد نوشته ؟ مطمئنی - خط خودش
است ؟

پسر کافله چی بله خاتم ، خودم دیدم .
دختر پهلوی من باشد .

پسر کافله چی چیز مهمی است ؟

دختر [زیرو رو میکند] نه ، درواقع من که درست ازش سر

در نمی‌آورم. معلوم نیست شوخی است یا جدی-
معلوم نیست اینجا نوشته یا قبلاً جایی آنرا خوانده.

[دور می‌شود] برادرم یک اگذیه فروشی چهار تا خیابان
بالاتر دارد. زیاد به فکر اینجا نیست. حتی زمین-

شور درست و حسابی برای اینجا نمی‌خورد.

[آرام آرام می‌خواند]

دختر

آقای ناشناس، بانوی محترم!

بعد از سلام گرم، و با عرض احترام،
لابد شنیده‌اید- و بر ذات آن جناب مخفی نمانده است-

که خورشید مهربان،

چندی است خرسده.

آنهم به این دلیل،

که تنگی قافیه،

هر روز بی دلیل - و هر لحظه بیشتر-

هی تنگ می‌شود.

این نکته گفتنی است،

که تا چند وقت پیش،

تنگی قافیه، چندان نبود تنگ.

لیکن جنابتان - با عرض معذرت -

در خواب بوده‌اید.

و رفت آنچه رفت.

و شد هر آنچه شد.

پسر کافه‌چی

آقای موش کور - که همسایه‌ی شماست!
در روزنامه خواند
که خورشید روشن است.

و گفت زیر لب نفرت به روشنی!
انکار می‌کنم، این حرف یاوه را؛
تفصیر عینک است.

اغلاط چاپی است.
کلا مزخرف است.

از این چه فایده، که نقص مرا
فاش می‌کند؟

آنک نگاه کرد (این سوی روزنی، و آن سوی پنجره)
برخاست با روزنامه‌اش،
بست محکم تنها امید را!
خورشید تیره شد:

افسوس - من سالها تافتمن -

بر این کویر خشک
بر موشهای کور
که چشم دیدن هر گز نداشتند.
آقای موش کور فریاد می‌زند:
ممنوع می‌کنم، ممنوع می‌کنم
آفتاب را که بتاید

بر چرکهای من !
 او فریاد می کند
 و روزنه ها بسته می شود
 یک یک ، با روزنامه ها .
 اینک از قرص آفتاب چیزی نمانده است ،
 (حز قرصهای خواب)
 اما بعید نیست ،
 و در طالع شماست ،
 و از ناصیه های شما این میزند ترق ،
 که روزی (کدام روز؟)
 بیدار می شوید
 در ظلمتی که هست ؟
 و هی قرض می کنید
 آفتاب را - از سرزمین ابر ،
 از پایتخت باد .

آقای محترم؛ اوضاع مضحكی است
 که چندان غریب نیست.
 این عادت شماست
 که عادت کنید زود
 به این بود یا نبود .

زیرا مسلم است (البته بر شما)

که عمری دراز نیست.

این نیز بگذرد.

و البته بهتر است

که در خواب بگذرد!

[دختر سرمش را از روی کاغذ بالا میاورد . صحنه

تاریک میشود .]

صحنه‌ی پنجم

[گوشاهی از اداره‌ی مجله‌ی ایران مصور در طبقات بالا. یک بخاری غولپیکر روی صحنه است که گاه گاه افراد برای گرم شدن به طرف آن میروند. مدیر بی تاب روی صحنه فریاد می‌کند، علائی و محمدی تنیدند یادداشت بر میدارند.]

- مدیر [فریاد کنان] هر جا هست گیرش بیاور، هر طور هست پیدایش کن، یکدفعه غیبیش میزند. کارها را همینطور معلق گذاشته و رفته. امروز چندم است؟
- علائی [تنید به ساعتش نگاه میکند] بیست و هفتم.
- مدیر محمدی!
- محمدی بله قربان
- مدیر حقوق این برج شیرزاد را نگه دار؛ تا انجام کارش را امضاء نکرده‌ام پرداخت ممنوع!
- محمدی اطاعت قربان!
- مدیر [محمدی خارج می‌شود.]
- ازش پرس هی هردم و ساعت کجا میرود. دیگر

حتی اجازه هم نمیگیرد.

[مستخدم نفس زنان وارد میشود.]

مستخدم	اجازه هست قربان؟	
مدیر	نخیر اجازه نیست آقا! دارم حرف میزنم. کاردارم آقا - هر طور هست ...	
مستخدم	راجع به آقای شیرزاد است.	
مدیر	هان؟ پس چرا زودتر نمی گویند؟	
مستخدم	قربان ردپایشان را پیدا کرده‌ام.	
مدیر	مدرک!	
مستخدم	باز رفته دم آن کافه.	
مدیر	آنجا چکار میگرد. هان - وضع مشکوکی نداشت؟	
مستخدم	قربان به نظرم متظر کسی بودند.	
مدیر	علائی تو امروز ورزش کرده‌ای؟	
علائی	بله قربان.	
مدیر	به اندازه‌ی کافی سرحال هستی؟	
علائی	بله قربان.	
مدیر	برو پیدایش کن، پس گردنیش را بگیر و ... [چند ضربه به به درمی خورد] خودش است!	
[علائی حالت تهاجمی به خود میگیرد. محمدی وارد میشود به دیدن علائی در آن حال حالت دفاعی می گیرد.]		
محمدی	[دستپاچه] شاهد باشید قربان.	
مدیر	چه شده محمدی، اینها چیست؟	

- محمدی مدیر
قربان یک اشکالی بیش آمده بود. راجع به آقای شیرزاد.
هــ خب؟
- محمدی
قربان سرکار به ایشان یک وامی مرحمت فرموده
بودید که قرار بود ماهانه از حقوقشان کسر شود. حالا
اگر حقوقشان را ندهیم پس و امشان را از چه کسر کنیم؟
[با فریاد] آقا اوست که باید راجع به این موضوع
فکر کند نه من !
- علائی مدیر
لباس به تنم تنگی می کند. زور توی بازو هایم ایستاده.
[به مستخدم] فراموشی حمدالله، فراموشی ترا اگرفته.
همینطور ایستاده ای و مرا نگاه می کنی، درحالی که
ولاپتی ها به طرفمان هجوم آورده اند، و آبدار -
خانه می ما بوی پهن و پشم قالی گرفته است. چرا
دنبالش نمیروی. چرا توبال نداری. چرا پاهای
تو کنداست. چرا ذهن تو قصد مرا نمی خواند؟
- [از او دور می شود.]
- محمدی
آیا قیافه می من به کسی شبیه نیست که اضافات خود
را تا دینار آخر گرفته و با آن یکدست کت و شلوار
برای بچه و یکدست کت و دامن برای خانم خریده و
بالاخره مقدار زیادی هم بدھکار شده است؟ آینه
به من جواب میدهد چرا این تو هستی و همیشه هم
بدھکار میمانی.

[قهر کرد،] چرا خجال می‌کنند نمی‌توانم؟ این که کاری ندارد؛ به ارواح عزیزم عین آب خوردن است.	مستخدم
کسی نمیخواست دل تو را بشکند حمد الله. خیال می‌کنند من دیگر به کاری نمیخورم . میدانم.	عالی
نمیخواهند يك مستخدم جدید بیاورند ، و گرنه من میتوانم در يك چشم به هم زدن آقای شیرزاد را بکشم اینجا .	مستخدم
همه فقط ادعا می‌کنند. در حالی که ما به عمل احتیاج داریم. من از تو خواستم او را بیاوری . بله ، در يک چشم به هم زدن !	مدیو
[مستخدم راهمنی افتد، شیرزاد وارد میشود.]	
[با هیجان] دیدید؟ - دیدید؟	مستخدم
علیک سلام آقای شیرزاد. کم پیدا شده‌اید! بهتر بود ناپیدا میشدم.	مدیو
عجب عجب، چه نکته‌ای. هیچ متوجه ظرائف آن شدید آقایان؟ کارها همینطور روی زمین مانده، آنوقت در اختراع معانی واستعارات به اوچ کمال میرسیم.	شیرزاد
چه کاری روی زمین مانده؟ مقاله‌ی دفاع از آقای اسراری.	مدیو
آن مقاله قابل خواندن نیست.	شیرزاد
عجب، پس - قابل خواندن نیست. آقایان چرا	مدیو

- نمی آئید کارمان را از آقای شیرزاد بگیریم؟
 ایشان میفرمایند مقاله‌ی دفاع اصلاً قابل خواندن
 نیست. ما تا به حال موافق و مخالف هر دوراً چاپ
 کرده‌ایم؛ مجادله‌ای مشروع به خاطر علاوه‌مندان!
 علائی شیرزاد مدیر
 سروصدای زیادی برپامی کند. غوغای محشر میشود.
 این دلیل نمیشود که آن مقاله خوب باشد؛ تجلیلی
 آنقدر یک طرفه که به آگهی تبلیغاتی شبیه است.
 پس اینطور؛ فرمودید به آگهی تبلیغاتی شبیه است.
 مدیر نه؟ [داد میزند] محمدی!
 محمدی بله قربان!
 مدیر محمدی مدیر
 چقدر در آمدمان از آگهی هاست؟
 بیشتر از نصف قربان.
 علائی!
 علائی بله رئیس؟
 مدیر علائی مدیر
 اگر به ما آگهی ندهند چه میشود؟
 بیچاره میشویم قربان!
 علائی مدیر
 [لبخند میزند] می‌بینید آقای شیرزاد؟ اینطور بیست که
 یک مجله می‌چرخد نه طور دیگر.
 با اینهمه آن مقاله مزخرف است.
 شیرزاد مدیر
 می‌بینید آقایان؟ – آقای شیرزاد احساسات تند و
 آتشینی دارند. ولی مجله‌جای درج احساسات نیست.
 [به مستخدم] برو بسیر! [به علائی و محمدی] آقایان –

بعد باشما تماس میگیرم.

[آنها با حیرت خارج میشوند.]

مدیر [میخندد] خب، ابرها کنار رفت. [پیش میآید] توبه
ما یک قولی داده بودی.

شیروزاد اشتباه کرده بودم و پس میگیرم.
مدیر یعنی چه، یا غای شده‌ای؟

شیروزاد حروفچینی بخاری ندارند.
مدیر [داد میزند] داستان!

شیروزاد دیروز جوابش را داده‌ام.
مدیر من فقط جوابهای موافق را میشنوم!

[اسراری وارد میشود.]

– ما تامین میخواهیم. چیزی که مارا ضمانت کند.
ما نمیتوانیم دژ ایران مصور را روی باد بنا کنیم.
من یک قرارداد برای همیشه میخواهم. قراردادی شامل گذشته، حال، و آینده.

شیروزاد من آینده‌ای ندارم. این را آقای اسراری میدانند.
مدیر جای پرسه زدن دور و برکافه‌ها بنشین بنویس!

شیروزاد زیاد آسان نیست. نوشته‌ها خوب درنمی‌آید. من فقط مینویسم که شغل‌م را حفظ کنم. لطف شما را آقای اسراری. من دارم شما را به بیراوه میبرم.

مدیر یعنی چه؟

شیروزاد آنها نوشته‌های خوبی نیست.

- خوبش را بنویس ا مدیر
من - من بنویسم؟ شیرزاد
بله تو - پس کی؟ مدیر
مست است! اسراری
- گفتید من - باشد، خوبست، در همین خیال بمانید.
از تان خجالت می کشم. من کی هستم که بنویسم؟
رفت، تمام شد.
- شیرزاد
مدیر
شیرزاد
- تو داری از جی صحبت می کنی؟ مدیر
بگذارید قبل از اینکه کس دیگری خبر تان گند خودم
بگوییم؛ اینها که به شما میدهم همه. چطور بگوییم،
هیچ گذاشتم مال من نیست. اینجور نگاهم نکنید. این
نوشته ها، مال کسی است که به سفری طولانی رفته.
هیچ فکرش را می کردید؟ او ولی به زودی برمی گردد،
و آن وقت همه مارسوا می شویم. من که نه، کسی
نیستم؛ شما، مجله‌ی ایران مصور ویران می شود، و
همینطور شما آقای اسراری. به خاطر تان گذشته بود
که چطور ممکن است يك حرو فچینن چيز هائی بنویسد
که بلد نباشد؟ حق باش ماست. من اینها را از منبع
- مجهولی کش رفته ام - مدیر
چه سقوطی!
به زودی همه دنیا خبر می شوند.
وحشتناک است.
- شیرزاد
اسراری

- مدیر شیرزاد چطور این کار را کردی؟
کار سختی نبود. آقای اسراری میدانند. او به من
اعتماد کرده بود.
- اسراری مدیر من از اول حدس زده بودم. ازاول گفته بودم -
من به برادر تو رحم کردم، همینطور به مادرت که
دستهایش پینه بسته.
- شیرزاد کدام مادر - کدام برادر؟ مدت‌هاست که من شمارا
سرکیسه می‌کنم. اینها همه اختراع‌های من بودند
که قیمت را بالا بیرم. در واقع این لطف نیست که
شما می‌کنید آقای اسراری، بر عکس این منم که دارم
باچ می‌گیرم.
- اسراری دلم آشوب می‌شود. فکر آن آدم دزد زده را بکنید.
او بدون شک آرزویی کند از سفرش بر نگردد-[بانفترت]
اصول اخلاقی اینهمه رزالت را نفی می‌کند!
- شیرزاد عجب عجب، اصول اخلاقی واقعاً این کار را می‌کند؟
چطور توانستی زندگی آدم دیگری را مچاله کنی؟
- مدیر برای این حرفها دیر شده!
من باور نمی‌کنم که همه چیز تا این حد سقوط کرده
باشد.
- شیرزاد آه راستی، کسی اینجا دنبال من نیامد؟
تو کجا میروی؟
قدم بزنم.

نمی فهمم توچرا باید اینقدر قدم بزنی.	مدیو
چون همه‌ی عمرم دویده‌ام.	شیرزاد
مثل روز روشن است که دروغ میگوئی.	مدیو
خب البته من دروغگوی خوبی نیستم. می‌بخشید	شیرزاد
ولی -	
او کجاست؟	مدیو
کی؟	شیرزاد
کسی هست که توسط تو دزدیده شده. او. شاید هم او را کشته‌ای. گرچه فرقی نمی‌کند. چون بهر حال او نابود شده.	اسواری
راستی - نابود شده؟ من نابود ش کرده‌ام؟ نه خیال‌تان راحت باشد آقای اسراری، من جزع‌کسانی نیستم که بتوانم نابود کنم. اگر چیزی باشد که من حق نابود کردنش را داشته باشم، فقط خودم هستم.	شیرزاد
[خارج می‌شود.]	
دارد ازاو ترس برم میدارد. او فرق کرده است. او خیلی فرق کرده است.	اسواری
همه‌ی مافرق کرده‌ایم.	مدیو
او مار زخم خورده‌ای است که هر لحظه ممکن است نیشش را جائی فرو کند.	اسواری
پس سعی کن سر راهش نباشی - [تلفن زنگ میزند]	مدیو
وهمنینظور سر راه من! - [اورا دور میزند و گوشی را	

بر میدارد] بله! - [ناگهان پیشمانش از عصبانیت برق میزند.]
کف پای خودت نعله! [گوشی را میکوبد، میخنده،
پدر خانم بود. پیر مردگاهی از دست خودش خسته
میشود.

او جوانتر از مامیماند. همینطور شما. اینجا این همه
اتفاق افتاد و شما میخنديد. چه چیزی هست که شما
را به خنده‌یدن و امیداردن؟

مدیور
خیلی چیزها. اگر تو هم مثل من بودی می‌فهمیدی
که هرچه او گفت ظاهرسازی بود. امثال او نمی‌
توانند مرا خام کنند. نتوانستی بفهمی که برای نجات
چیزی تلاش می‌کنند؟ او خودش را پست کرد تا چیزی
در آمان بماند. این نویلد خوبی است، و نشان میدهد
که چیزی وجود دارد.

اسراری
پس شما خیال می‌کنید حرفاهاش راست نبود.
او کسی نیست که بتواند چیزی را نابود کند. فهمیدی؟
بدون شک چیزهایی نوشته، و دور از چشم ما جائی
یا پیش کسی گذاشته. و - [در فکر] برای آنها خیالی
دارد.

اسراری
خیالی دارد؟
مدیور
رقبا! - چند داستان دیگر داریم؟
دو تا. هر دو کارهای نیمه کاره است. من نمیدانم
چطور تصحیحش کنم یا سرهمش کنم. به علاوهی آن

اسراری

مدیور

اسراری

مدیور

اسراری

مدیور

اسراری

یکی دیگر که مرا نگران می‌کند.	مددیور
مدتیست همه چیز ترا نگران می‌کندا	اسراری
داستان یک ترازوست که میتواند سکه‌ی قلب را از سکه‌ی ناب جدا کند. با عمل ساده‌ی هنگام وزن کردن سکه‌ها. سازنده‌ی آن زندگی خود را برسر آن شرط کرده است. تخمين‌ها زده شده و حالا قرار است برای امتحان بیت‌المال را در میدان عاصم محاسبه کنند. خزانه‌دار به وحشت افتاده، او میداند که نیمی از سکه‌ها نقلبی است. غلامی را میفرستند در خفا بازوی ترازو را می‌شکند و شاهین آنرا می‌اندازد، و کفه‌های آنرا نامیزان می‌کنند. در مجلس تشخیص درست و نادرست، سازنده‌ی ترازو که عمری برسر آن کار کرده است، به دیدن پیکره‌ی درهم شکسته‌ی میزان، از شرم و آندوه سربه زمین می‌گذارد و می‌میرد. غلامی که ترازو را شکسته بی‌تاب زبان باز می‌کند و حقیقت را به صدای بلند می‌گوید. و لوله می‌شود، خزانه‌دار و همقطار انش می‌گریزند، و امیر در میدان عام فریاد می‌کشد؛ هر کس امتحان خود را داد. اینک این ترازو فلز هر کس را محک زد، و نشان داد کدام انسان درست بود و کدام نادرست. به قدر کافی نگران کننده هست.	مددیور
پس شما هم در آن طعنه‌ای می‌بینید؟	اسراری

مدیر اسراری میخواهم آنرا بخوانم. فوراً.
[راه می‌افتد] همین الان عموجان!

[خارج میشود. از همان در خانم اقاقی با چند پوشیده وارد شده است.]

خانم اقاقی پیشنهادهای موسسات مختلف برای چاپ مجموعه داستانهای آقای اسراری. این کمی بیشتر پیشنهاد کرده است و آن یکی بیشتر از این، اما این یکی از همه بیشتر است، رقابت خوبی راه انداخته اید.
[میگیرد] آن قصه‌ها ارزش این را دارد که برای مدیر

خانم اقاقی همیشه بماند. نه خانم اقاقی؟ نظر شما چیست؟
به این ها هم میگویند داستان؟ من که نمی‌فهمم. اگر داستان بود نوشه‌های مطیع الدوله بود، یا بهتر از آن متشات قائم مقام. من که نمیدانم اینها از نظر اخلاقی چه نتیجه‌ای دارد. هیچ. یک سیر قهقهه‌ای. چه چیزی به مملکات اجتماع اضافه می‌کند. کجای آن از اطاعت پدر از فرزند میگوید. راجع به تکالیف زن و شوهر، و آداب معاشرت چه؟ هیچ فایده‌ئی از این لحاظ ندارد. نظام مدرسه‌ی من فروغ زمان بود و مدیرمان مرحوم مفاخر. اگر تعلیم و تربیت بود آن بود. یک روز فروغ زمان سرفصل داستان ترب را خواند. اگر بدانید. درباره‌ی تعاون اجتماعی و نتایج همکاری بود. ترجمه از فرانسه. اگر بدانید.

- مدیر خانم آقاقی شما مرا بادزنم می‌اندازید.
- خانم آقاقی [خوشحال] راستی؟
- مدیر یک روز بالاخره از دست شما خودکشی می‌کنم.
- مستخدم [مستخدم وارد می‌شود.]
- قریبان یک خانم.
- خانم آقاقی بازهم از داوطلب‌های ماشین‌نویسی.
- مدیر برای خلاص شدن از کابوس بهترین وقت است.
- [به مستخدم] خوب نیست پشت در بمانند.
- [مستخدم خارج می‌شود.]
- خانم آقاقی جواب پیشنهادها را برایتان می‌فرستم.
- خانم آقاقی می‌خواهد مرا دک کنید.
- مدیر اینطور حدس میزند؟
- خانم آقاقی حس ششم من خیلی قویست.
- مدیر بله خانم آقاقی؛ مشکل شما در پنج حس اول است.
- [دختر وارد می‌شود.]
- خانم آقاقی اینطور که معلوم است دیگر به وجود من احتیاجی نیست.
- [خارج می‌شود.]
- دختر آقای جهانگیر اسراری؟
- مدیر با ایشان کار داشتید؟
- دختر می‌خواستم بینمی‌شان.

مدیر	ابشان کسی را نمی پذیرند.
دختر	ولی من معرفی نامه دارم؛ از طرف انجمن هنر. من قرار است رساله‌ی کوچکی روی آثار ایشان بنویسم.
مدیر	هاه، پس شما هستید؟ باید حدس می‌زدم-[معرفی نامه را می‌گیرد] این روزها همه با او کاردارند، و اگر او بخواهد جواب همه را بدهد کی وقت می‌کند بنویسد؟
دختر	ولی لابدگاهی استثنایم هست.
مدیر	البته، و چه استثنایی بهتر از شما-[گوشی را بر میدارد] جهان هر کاری داری زمین بگذار؛ اینجا کسی منتظر نست. [گوشی را می‌گذارد، به دختر] چرا نمی‌فرمایید؟
دختر	استاد راهنماییم می‌گفت بایگانی ایران مصور خیلی دقیق و مرتب است.
مدیر	از بیست سال پیش هیچ چیز نیست که در بایگانی ما از قلم افتاده باشد.
دختر	[ذوق‌زده] خدای من، نسخه‌های خطی آقای اسراری. در انجمن ماجلسه مخصوص آقای اسراری از حالا داوطلبان زیادی پیدا کرده.
مدیر	جلسه مخصوص؟ بله بله در این نامه به آن اشاره شده.
دختر	میدانید برنامه‌ای است درسه‌شب-البته با تماشاگران محدود - شامل نمایشی که از روی داستان سوم تهیه شده، خواندن چند قطعه از داستانهای مختلفشان،

بحث و استنتاج وغيره. من موظفم کاري کنم که
بحث و تصویر توأم باشد. راستش مردم ذوق زده
میشوند که متن را به همان خطی که نوشته شده روی
پرده‌ی بزرگ ببینند.

بله۔ البته خود اصل را که نمیرید. لابد عکسبرداری
مدیر می‌کنید.

برای عکسبرداری مناسب هستند؟ دختر

[گوشی را بر میدارد] علائی - به نسخه‌های خطی
دادستانهای آقای اسراری احتیاج دارم. میخواهم
خودت بروی دنبالش. رسیدهم بده. زودتر، منتظرم.
[گوشی را می‌گذارد . پیروزمندانه] خانم عزیز، تاچنده
دقیقه‌ی دیگر همه‌ی آنها جلوی چشمان شما خواهد بود.
خدایا چقدر خوب.

دختر [اسراری وارد می‌شود.]

مدیر و اینهم آقای اسراری .

اسراری بامن کار داشتید؟

دختر بله۔ آقای - اسراری.

اسراری خودم هستم.

دختر شمل؟

اسراری بله ، مگر اشکالی دارد؟

دختر باور کردنی نیست . خدای من چه می‌بینم؟

مدیر خانم عزیز، خوشبختانه امروزه همه‌ی مردم شناسنامه
دارند .

پس گفتید - شما نویسنده‌ی این داستانها هستید.	دختر
خوب ایشان هستند دیگر.	مدیر
اما من - نمیتوانم باور کنم که -	دختر
می بینی جهان؟ همه خیال می کنند که تو باید مسن تراز اینها باشی - [میرود طرف در] حمدالله !	مدیر
[مستخدم به داخل میرود.]	
بله قربان!	مستخدم
فوراً آقای اسراری را پیدا کن بفرست اینجا.	مدیر
هاهاه، آقای اسراری؟ - [از خندروی خودش خدم میشود]	مستخدم
چه قدر بیامزه -	
یعنی چه؟	مدیر
آخر آقای اسراری رو برویتان ایستاده‌اند.	مستخدم
ملاحظه فرمودید؟ [به مستخدم] برو و گمشو!	مدیر
[مستخدم که خنده‌اش بندآمده، به سرعت خارج میشود.]	
هیچ نمیدانید چقدر خوشحال هستم. اصلاً غافلگیر	دختر
کننده بود. اگر در انجمان بگوییم شما را دیده‌ام خیلیها باورشان نمیشود. ممکن است اینجا را المضما کنید؟ به	
اسم انجمان هنر، چقدر بچه ها خوشحال میشوند اگر چند سطر بر ایشان بنویسید.	
من هم خوشحال میشوم که آنها خوشحال بشوند.	اسراری
[علائی وارد میشود.]	
نسخه‌های اصلی قربان، چکارشان کنم؟	علائی

مدیر	آنجا - روی میز ، علائی .
علائی	سلام خانم .
دختر	سلام آقا .
مدیر	در اختیار شماست . تا به حال بایگانی به این سرعت و نظم دیده بودید ؟
علائی	ما همه دوستدار نظم و سرعت هستیم . به قول همکاران ، بایگانی در حکم تاریخ است ؛ چیزی است که مارا باگذشته پیوند میدهد . ما خوب میدانیم که از چه گنجینه‌ای حفاظت می‌کنیم . ما گردو غبار را از بایگانی ایران مصور پاک کرده‌ایم ، وحالا همه چیز روشن و واضح دربرابر ماست .
دختر	[که دفترش را از اسراری پس گرفته] بله - امضاء کرده‌اید اسراری . و اسراری اسم نویسنده‌ی آن داستانهاست .
اسراری	چطور ؟
دختر	میدانید ، چند روز پیش در اداره‌ی شما یک آقای دیگر خودش را نویسنده‌ی داستانها معرفی کرد .
اسراری	[تکان می‌خورد] یکی دیگر ؟
مدیر	[با اشاره او را ساکت می‌کند] مطمئنید ؟
دختر	بله من با او حرف زدم ، و او خیلی چیزها گفت .
اسراری	این کار وحشتتاکی است [با نفرت] مردکه‌ی پست ا میدانید چه اتفاقی افتاده ؟

علاشی مگر در کارپردازی منتظر تو نیستند ؟ بله قربان ، الان -	مدیر علاشی
[به سرعت خارج میشود.]	
من تحمل نمی کنم ! آرام باش جهان ، دنیاکه به آخر نرسیده . چقدر خوب شد که من دیر رسیدم . چطور با او قرار داشتید ؟	اسراری مدیر دختر مدیر
بله ، دم کافه‌ی آن پائین . من دیر رسیدم ، فکر کردم باید اینجا باشد .	دختر
می بینید ؟ خانم عزیز ، خیلیها هستند که به موقعیت برادرزاده‌ی من حسادت می کنند .	اسراری مدیر
پس آقای اسراری برادرزاده‌ی شما هستند ؟ بله ، برادرزاده‌ی عزیز من ا	دختر مدیر
حالا می فهمم - او گاهی دلش میخواست جای شما باشد .	دختر
جای من ؟ شرم آور است ! عموجان نمیشود ساكت نشست .	اسراری
ما هم ساكت نمی نشینیم عموجان ! بازی بس است . [مکث] من همه چیز را میدانم . چه چیز را میدانید خانم عزیز ؟	مدیر دختر مدیر
[به اسراری] شما آن کسی که نشان میدهید نیستید .	دختر

اسراری	پس من چه کسی هستم؟
دختر	سوال خوبیست. مدرکی که من دارم جواب این سوال را میدهد.
اسراری	مدرک دارید؟
دختر	خط خودتان امن خط شما را دارم. در صحت آن شک نیست. همین الان جلوی چشم من نوشید. جلو نیاید - من میدانم که نوشههای اصلی به خط او اینجاست. کافیست فقط آنها را مقایسه کنیم، و من این کار را می‌کنم.
اسراری	عموجان!
مدیو	بگذار همه با حقیقت رو برو شویم جهان!
دختر	خیلی عجیب است . این - این هم زیج الغایب - به خط او نیست. نگاه کنید، به خط شماست.
مدیو	بایگانی ما خیلی منظم است خانم.
اسراری	[مکث. اسراری یک صندلی میگذارد، دختر می‌نشیند.]
اسراری	- خودتان راناراحت نکنید.
مدیو	چه کسی شما را تحریک کرده است خانم عزیز؟ چه کسی این فکر حیرت انگیز را به شما تلقین کرده است؟
اسراری	عموجان ناراحت شد نکنید.
مدیو	خب دلیل دیگری هم هست؟ آیا شاهدی وجود دارد؟
مدیو	با برگه‌ای؟ با فقط حس شخصی است؟ آیا حسن شخصی حق دارد سرنوشت مردم را به بازی بگیرد؟

- دختر من دلیل دیگری ندارم آقا ، جز اینکه به نظرم همه‌ی گفته‌های او صادقانه و صمیمانه آمد.
- مدیو آبامده‌ی مردم صادق و صمیمی نویسنده‌ی داستانهای آقای اسراری هستند؟ - آیا شما تحت تأثیر صحنه سازی بهای یک بازیگر قوی پنجه فرار نگرفته‌اید که برای شما صداقت و صمیمیت را بازی کرده است؟ به نظرم همه‌ی ما میدانیم که درباره‌ی چه کسی صحبت می‌کنیم. خودش است جهان، خودش است. کسی که بارها رعایتش را کرده‌ایم. او کسی است که این تصور دیوانه وار به سر شر زده است که نبوغی دارد که مورد تجاوز فرار گرفته. او چنان شیفته‌ی این آثار شده که آنها را از خودش میداند. آرزو در ذهن او به صورت واقعیت درآمده. این درروانشناسی اصطلاحی دارد ؟ شما باید بدانید.
- دختر من الان گیجم هیچ چیز نمیدانم .
- مدیو میدانید خانم ، به زودی میدانید . او در حضور شما هر چه را گفته انکار خواهد کرد.
- دختر چنین چیزی ممکن نیست!
- مدیو چرا امتحان نمی کشد؟ مگر کار شمامشاهده و امتحان نیست ؟
- دختر کار من شک است.

اسراری	حتی وقتی حرفش را پس گرفت؟
دختر	او این کار را نمی کندا
مدیو	و اگر کرد؟
دختر	من رساله ام را پاره میکنم - [به اسراری] و از شما معدرت می خواهم.
مدیو	جهان من به جای تو بودم معدرت خانم را قبول میکرم.
اسراری	این چه حرفیست - [به دختر] چطور شروع شد؟
دختر	من آمده بودم با نویسنده‌ی داستانها صحبت کنم، و خواهش کنم که در یک جلسه‌ی آنجمن هنر حضور پیدا کنند.
مدیو	وقت داری جهان؟ خانم میخواهد با تو راجع به آثارت صحبت کنند.
اسراری	با کمال میل خانم.
دختر	مزاحم نیستم؟
اسراری	بر عکس، لطف می کنید.
مدیو	اطاق کار آقای اسراری دور نیست.
اسراری	البته که آنجا خیلی بهتر است - خواهش میکنم.
دختر	متشرکرم!
[اسراری و دختر خارج میشوند. مدیر ناگهان میرود به طرف میز. زنگ میزند. و نوشته‌های روی میز را جمع می کند و در کشو میگذارد، مستخدم وارد میشود.]	

<p>زنگ زدید؟</p> <p>حالا وقتی است حمدالله ، حالا وقتی است که شاهکارت را نشان بدی ؟ برو همان کافه‌ای که میخواستی بروی ، پس گردن شیرزاد را بگیر بیاورش اینجا!</p> <p>پس گردن؟ جلوی چشم همه؟ صورت خوشی تدارد قربان .</p> <p>اینقدر به او احترام نگذار ، کلافه‌ام کردی .</p> <p>[مستخدم راه می‌افتد ، با اشاره‌پور بر میخورد که با یک بغل نمونه وارد شده]</p> <p>سلام قربان [او را نگه میدارد] اینجا یک نکته‌ی مهمی بود که بنده مدتهاست .</p> <p>[عصبانی] من هم مدتهاست [به مستخدم] که منتظرم ! [او را از دست اشاره در می‌آورد] ولی دیگر خیال ندارم منتظر بمانم - [او را به طرف در میراند] یادت باشد ، پس گردن !</p> <p>[به اشاره] شما با اینکه جسائی را نمی‌بینید از من خوشبخت ترید .</p> <p>[خارج می‌شود .]</p> <p>[گیج] عجب عجب ، حوادث به من که میرسند از مسیر طبیعی خارج می‌شوند .</p> <p>[کنار پنجه] اشاره ، هرگز باران در آفتاب دیده بودی ؟</p>	<p>مستخدم</p> <p>مدیر</p> <p>مستخدم</p> <p>مدیر</p> <p>افشار</p> <p>مدیر</p> <p>مستخدم</p> <p>افشار</p> <p>مدیر</p> <p>مستخدم</p> <p>مدیر</p>
--	---

در این هوا گرگ بچه میزاید.	افشار
باید میدیدی . کاش میتوانستم همیشه بایستم و این هوا را نگاه کنم.	مدیر
بنده قربان این اوخریک بار حتی قوس قرح دیدم. آنهم در ساعت اداری، فکرش را بکنید. از پنجره‌ی بابکانی، خیلی وقت بودکه قوس قرح ندیده بودم . همکاران بکلی فراموش کرده بودند. می گفتند از رسم افتاده وقدیمی شده. به نظرشان چیز غریبی بود متعلق به پیش از تولدما.	افشار
خسته‌ام . پیش از اینکه زمانش بر سر خسته شده‌ام . حق دارید قربان، حالاما خیلی بالا آمده‌ایم. آفتاب از بین پنجره‌های ما درمی‌آید . وقتی مردم بخواهند آسمان را ببینند باید به این بالا ، به طرف مانگاه کنند.	مدیر
راستی برای چه آمده بودی افشار؟	افشار
راستی برای چه آمده بودم قربان؟	مدیر
یادت نیست؟	افشار
یادتان نماند؟	مدیر
آیا مطلبی نبودکه مبهم مانده باشد؟ به نظرم چیزی مبهم بود.	مدیر
مطلوب مبهم؟ نه قربان، همه‌ی مطالب روشن‌اند. غیر از راه ، که بنده گمش کرده‌ام. شاید هم اصلاً دنبال همین آمده بودم . بله راه -	مدیر

مدیر افشار	مستقیم برو افشار . مستقیم . قربان شمار حتماً -
[راهی افتاده سینه به سینه شیرزاد میشود .] - خیلی خوشوقتم [با او دست میدهد] شما قاعدتاً باید خیس باران باشید !	[خارج میشود .]
[با طعنه] ناراحت به نظر میرسی . [مکث] پول کافه را زیاد حساب کرده‌اند ؟ - یا شاید اصلاً سر وعده‌اش نیامده .	مدیر
از کی حرف میزند ؟	شیرزاد
اگر بگوییم الان با جوان شایسته‌تری خلوت کرده‌ احترامتان را نگه دارید !	مدیر
نکد عاشقش هستی ؟	شیرزاد
[عصبانی] چی میگوئید ؟ [مکث].	مدیر
یک دختر خانمی آمده بود اینجا .	مدیر
اینجا ؟	شیرزاد
ناراحت بود که تورا منتظر گذاشته .	مدیر
حالا کجاست ؟	شیرزاد
نشانیش را داده . میخواهی ببینیش ؟ بله بله .	مدیر
بسیار خب ، او می‌اید . و تو باید در حضور او اعتراف کنی که دروغ گفته‌ای و نویسنده‌ی داستانهای استی !	مدیر

- بله ؟
شیرزاد مدیر
- تو نباید به آن خانم اعتماد میکردی ! [مکث] او ما را در جریان همه‌ی وقایع گذاشت -
- [ضربه خورده] خب ؟
شیرزاد مدیر
- فقط جهانگیر اسراری نویسنده‌ی آن داستانهاست - آیا تو او هستی ؟
- خود شما گفتید خیال کن این اسم مستعار است !
من فقط گفتم خیال کن !
[بی قرار] آن نشانی کجاست ؟
شیرزاد مدیر
- از جایت نکان نخور ! اگر او در مورد نویسنده‌ی ما شک کرده باشد ، و این شک را در همان انجمان خودش مطرح کند ممکن است آبروی ما به خطر بینند - [مهربان] فقط حرفت را پس بگیر .
- غیر ممکن است !
شیرزاد مدیر
- عاقل باش پسر . هیچکس به نفع توهشات نمیدهد . هیچکس تأیید نمی کند که تو اینها را نوشته ای .
اما خودم که میدانم !
شیرزاد مدیر
- [داد میزند] از صدھا جا پیشنهادهای بزرگ به ما رسیده . ما به هدفمان نزدیک شده ایم ، الان بزرگترین رقم پخش خاورمیانه را داریم - حتی رقبا باماکنار آمده اند . در این موقعیت اجازه نمیدهم کسی وضع ما را متزلزل کند - [آرام] فقط بیک کلمه .

- شیرزاد یعنی خودم هم خودم را انکار کنم؟
 مدیر هر چه میخواهی اسمش را بگذار.
 شیرزاد گفتم غیرممکن است.
 مدیر اخراجت میکنم!
 شیرزاد ها؟
- [مکث . مدیر محکم درجای خود می ایستد.]
- مدیر توبهترین شغل این موسسه را از دست میدهی، با حقوق
 ماهانه و مزایايش - چقدر به آخر برج مانده؟
 شیرزاد سه روز -
- مدیر شاید صاحبخانه ات چند روزی به تو فرصت بدهد،
 در غیر این صورت - البته، از بردارت حرفی نمیزنم .
 شیرزاد [لرزان] سیگار دارید؟
- مدیر بیا بگیر جانم! فراموش نکن که من خیلی جاها داشت
 دارم - با وجود این بی انصاف نیستم؛ اگر این اعتراف
 را بکنی جبران می کنم . اخیراً یک متخصص درجه
 اول فلج از خارج برگشته . او دوست من است و -
 شیرزاد [ناگهان] من میگردم جای دیگر کار پیدا می کنم!
- مدیر [لبخند میزند] بدون رضایت نامه؟
- [] مکث .
- شورزاد آن خانم کی میاید اینجا؟
 مدیر هر وقت توبخواهی .
 شیرزاد بهش چه گفتہ اید؟

مدیر	چه اهمیت دارد؟	شیرزاد
شیرزاد	اهمیت دارد!	
مدیر	سیگار را روشن کن! [کبریت میزند] اینطور که من فهمیدم توقیل کرده‌ای.	
شیرزاد	آب از سرمن گذاشته.	
مدیر	آفرین! ما میتوانیم امتیازهای تازه‌ثی به تو بدهیم. چند اطاق در اجاره داری؟	
شیرزاد	یکی.	
مدیر	میتوانی دونایش کنی. برادرت را به تهران بیاوری و... آن خانم کی میاید؟	
شیرزاد	[مکث، مدیر گوشی را بر میدارد.] جهان، یک دقیقه با خانم تشریف بیاورید. [گوشی را میگذارد.]	
شیرزاد	اینجاست؟	
مدیر	ساکت. حاضر باش.	
	[سیگار را از دست او میگیرد و در زیر سیگاری خاموش میکند.]	
شیرزاد	- اینقدر مضطرب نباش. عاقلانه همین بود. امثال او میایند و میروند، مائیم که اینجا میمانیم و باید باهم زندگی کنیم.	
شیرزاد	بله، درست است.	
مدیر	آفرین! مامیتوانیم خوب باهم کنار بیائیم. خب، آمدند.	

[در باز میشود ، دختر و اسراری وارد میشوند.

دختر از دیدن شیرزاد یکه خورده است.]

مددیو شما البته همدیگر رامی شناسید-[سینه‌اش را صاف میکند]

آقای شیرزاد عزیز ما حرفهایی دارند. ما میل داریم

شما که شاهد یک سو عتفاهم بوده‌اید حالا هم شاهد

رفع آن باشید. [مکث] شروع کنید شیرزاد عزیز.

شیرزاد [یک قدم به طرف دختر میروند] من - میخواستم - [نمیتواند

ادامه بدهد]

دختر شما به من دروغ گفته بودید؟

[مکث].

مددیو جواب بدھید شیرزاد عزیز ، شما نویسنده‌ی این

داستانها هستید؟

[مکث.]

نیستید؟

دختر

[مکث.]

مددیو حرفتان را پس بگیرید شیرزاد عزیز ، وهمه چیز به

صورت اول بر میگردد .

[مکث.]

دختر پس شما دروغ گفته بودید!

شیرزاد [دیوانه وار] نخیر ! - نخیر - !

[به طرف در میروند.]

مددیو [نعره میکشد] تو آخر اجی شیرزاد!

[شیرزاد خارج شده است، مستخدم به داخل میدوده.]	مستخدم
با بنده بودید قربان؟	مدیر
به محمدی بگو حساب شیرزاد را تصفیه کنند!	مستخدم
[سردر نیاورده] الان قربان.	مستخدم
[خارج میشود.]	اسراری
عموجان از تقصیرش بگذرید.	مدیر
محبت کافیست!	اسراری
خواهش می‌کنم -	هدیه
نسل قابل ابرای او شفاعت نکن. من انکار نمی‌کنم که او استعداد کی داشت، استعداد تقلید اولی فراموشکار است عزیزم، فراموشکار است. او فراموش می‌کند که مادرتش را اگرفتیم و از آن زیر زمین تاریک بیرون کشیدیم. وقتی فهمیدم یک برادر فلنج دارد بهش اضافه حقوق دادم، وام دادم - آنوقت حالا -	هدیه
من هم با آقای اسراری موافقم.	دختر
چطور؟ شما هم برای او دلسوزی می‌کنید؟	مدیر
نه، فقط - فکر می‌کنم کار سختی ازش خواسته بودیم.	دختر
قبول کنید عموجان، او به کمک ما احتیاج دارد.	اسراری
آه جهان، اگر وساطت تون بود اما [به دختر] شما که شاهد هستید - [به اسراری] دفعه آخرت باشد!	هدیه
من پای قولم می‌ایستم.	اسراری
[مدیر می‌رود طرف میز و کلید دستگاهی را می‌زند.]	

محمدی	کجا هستی محمدی؟	
مدیر	[دریجه‌ای در عمق صحنه باز می‌شود، و محمدی در آن پشت میز حسابداری اش دیده می‌شود.]	
محمدی	مشغول خدمتم قربان!	
مدیر	به شیرزاد بگواز اخراجش منصرف شدیم!	
محمدی	چشم قربان [دریجه رامی بندد، ولی نبسته دوباره بازمی کند]	
اما - یك دقیقه صبر کنید قربان! [مکث] ایشان قبول		
نمی کنند. میخواهند حسابشان را تصفیه کنم!		
مدیر	که اینطور! [وحشیانه] و امش را از حقوقش کم کن!	
محمدی	کرده‌ام قربان، مقداری هم بدھکار می‌شوند.	
مدیر	[نعره می‌کشد] اجرائیه صادر کن!	
	[دروچه بسته می‌شود. مدیر به طرف در می‌رود.]	
اسراری	[نگران] کجا عموجان؟	
مدیر	[مسخره آمیز] می‌روم تا دم در مشایعتش کنم!	
	[خارج می‌شود. مکث.]	
دختر	چرا حرفش را پس نگرفت؟	
اسراری	مثل اینکه کلمات را پیدا نمی‌کرد.	
دختر	و چرا حاضر نشد برگردد؟	
اسراری	خب معلوم است، دیگر چطور می‌توانست به چشمهای	
	ما نگاه کند؟	
دختر	من تا امروز شکست یک مرد را ندیده بودم. در	
	داستان سوم، شما شکست را با کلماتی توصیف	

کرده‌اید که آنرا باشکوه نشان میدهند. مرد با آخرین شکست به اوج میرسد؛ عظمت او وقتی بود که از همیشه ناامیدتر بود. عین جمله‌ها یادم نیست، ولی— خود شما— هیچوقت آنرا اینطور حس کرده‌اید؟

اسراری [خیره به دختر] چی را؟
دخترو عظمت شکست را.

اسراری من اشتباه نمی‌کنم؛ هنوز یک گوشی وجود شما با اوست.

دخترو خب، بله. نمیدانم چرا. دست خودم نیست. لحظه‌ای که اینجارا ترک میکرد دلم فرو ریخت. بیچاره بود، در عین حال سرزنش میکرد، انگار مائیم که گناهکاریم.

اسراری این او بود که فرومیریخت نه دل شما. مثل اینست که پرده‌ها بی‌موقع کنار بروند، و بازیگری بدون بزک خودش را روی صحنه و جلوی چشم تماشاگران ببینند. او همیشه میخواست مردم در او آدم دیگری را ببینند. ولی حالا خودش همانظور که هست در برابر شما قرار گرفته بود. او از اینکه خودش باشد احساس کوچکی میکرد.

دخترو من هنوز مصمم هستم که رساله‌ام را به انجمن هنر بدهم.

اسراری شما این اشتباه را نمی‌کنید. درست نیست دختر

زیبائی مثل شما خودش را ریشخند انجمن هنر بکند.
آنها میگویند خب خانم عزیز این فرضیات به جای
خود، شاهد کجاست؟

دخترو من شاهدی ندارم.

آنها میخندند. می گویند یعنی چه؟ پس یک داستان
خیالی نتیجه‌ی همه‌ی دوندگیهای شماست؟
این اولین تحقیق من است.

ممکن است آخرین تحقیق شما باشد. دلائل شما بیشتر
عاطفی است. ما این را خوب می‌فهمیم. شاید بهتر
بود این عینک مهر آمیز را از جلوی چشمتان بر میداشتید.
آیا او عاشق شماست؟

آه، بله چطور بگویم، بله فکر میکنم به من علاقه داشت.
چرا این سوال را می‌کنید؟

که او شمارا دوست داشت! و شاید شما هم - آیا
همین نیست که تحقیق شمارا نوشه‌ای کرده خیالی و
یک طرفه؟

با این حربه نمیتوانید موضوع را سست کنید.
خب، شاید حربه‌ی شما قویتر است.

بله، شاید من اشتباه کرده‌ام. همه‌ی دلایل من به جز
یک حس مبهم نیست. ولی - پس چرا من نمیتوانم
مطمئن شوم که نویسنده‌ی واقعی شما اید؟

این بخت بد من است که دشمنانم قبلاً به سنگر شما

دختر	راه یافته‌اند. به هر حال چه شما مرا پس بیرید یا نه بیرید من کسی هستم که هستم؟ جهانگیر اسراری. خوش وقت.
نظری	[نظری به همراه عکاس وارد میشود.] به من گفته‌اند برای عکسبرداری از نسخه‌های خطی آقای اسراری اینجا بیایم.
اسراری	درست است نظری. ما منتظرت بودیم. بعضی اتفاقات آمدنم را به تعویق انداخت.
نظری	قضیه‌ی آقای شیرزاد؟
دختر	آقای شیرزاد چیزی را شروع کرده بود که باید منتظر عاقبتش هم میبود.
عکاس	شرایط نوری در کارگاه عکاسی بهتر است قربان. همزمان با این اتفاقات در ساختمان یک موش پیدا شده. یکی از خانمهای ماشین نویس غش کرد. سرایدار معتقد است که به زودی همهی موشها بیرون میریزند، و مارا تانفر آخر میخورند.
نظری	بعد از عکسبرداری به بایگانی تحويل بده.
اسراری	[عکاس و نظری خارج میشود.]
دختر	آیا موضوع موشها حقیقت دارد؟ نظری همیشه چهار اوهام است. او خیال می‌کند که در این هوا گفتارها جفت گیری می‌کنند. من باید رساله‌ام را از سر شروع کنم. همه چیز بهم

میریزد [کتابچه‌اش درمی‌آورد] سوالهای را که او جواب داده حالا باید شما جواب بدھید. معلم راهنمای من به خصوص روی یک موضوع تکیه می‌کند. موضوع مورد علاقه‌ی شما؛ هویت انسانی در معرض تهاجم است.

موضوع اصلی گم گشتنگی است.

اسراری

بله اینهم هست.

دختر

و احتیاج به نامین.

اسراری

یادداشت می‌کنم.

دختر

او از کسانی است که بلند خوب حرف بزنند. در حالی که من نه، من فقط بلدم بنویسم. کسانی که مینویسند کمتر قادرند درباره‌ی کار خودشان توضیح بدهند. متأسفانه اینظور است. او به مناسبت مشغلش قبل از همه کس چیزهایی را که برای چاپ می‌فرستادم می‌خواند، و گاهی عجیب است که آنها را از حفظ بود -

اسراری

گاهی شک می‌کرم. بله، اعتراف می‌کنم که همیشه هم مطمئن نبودم. یک آدم تقریباً بی دست و پا، البته باهوش زیاد، کمی شبیه قهرمانهای شما، یک لحظه توفانی یک لحظه آرام، کسی که دائیاً به خودش زخم می‌زند. بله، مشکوک شده بودم، مخصوصاً از دستهایش؛ دستهای آنمه زبر و زمخت که تقریباً هر گز دستهای یک نویسنده نیست.

دختر

[شیرزاد وارد میشود و به سرعت میرود طرف گنجه‌ای که درسوی دیگر اطاق هست.]	
اسراری	اینجا چکار دارید؟
شیرزاد	همین کاری که می‌بینیدا
اسراری	یک گنجه که در آن لباس کار هست. بله؟
دختر	[باحالات آشتنی طلب] آقای اسراری برای شما وساحت کردند.
شیرزاد	مشکرم آقای اسراری.
دختر	من آمده بودم کمل کنم. باور کنید.
شیرزاد	کردید. مشکرم. هیچ چیز دیگر نمیتوانست باعث شود که روی پای خودم بایستم.
دختر	ولی برای من دیگر مهم نیست شما چه کسی هستید، با وجود همه اتفاقهایی که افتاده میخواهم باز هم شمارا بیسم . آن کافه چطور است، آن پائین؟
شیرزاد	من نمیخواهم شمارا بیسم.
دختر	[ناراحت] شما که نویسنده نبودید پس چرا نشانی آن ناشرها را از من گرفتید؟
اسراری	[نکان می‌خورد] چطور؟
شیرزاد	پیش‌بینی نمی‌کردیدا
اسراری	اینجا قلمروی منست شیرزاد . تو نمیتوانی در آن رخنه کنی .
شیرزاد	من از آن خارج میشوم آقای اسراری. بله ، من از بیرون شروع میکنم.

	[خارج میشود.]	
اسواری	[نمره میکشد] پست فطرت!	
دختر	چی را شروع میکند. منظورش چه بود؟	
اسواری	میخواهد مرا نابود کند. فهرست آن ناشرها را	
دختر	دارید عزیزم؟	
دختر	بله اینجاست.	
	[کتابچه اش را باز میکند و یک صفحه را نشان میدهد.]	
اسواری	[مهران] با اجازه‌ی شما!	
اسواری	[کاغذ را از کتابچه جدا میکند. مدیر وارد میشود.]	
مدیر	آمد خرده ریزش را برد؟	
اسواری	بله عموجان.	
مدیو	روز بدی بود!	
اسواری	بر عکس عموجان، باران رانگاه کنید.	
مدیو	هوم - برای خدا حافظی رفته است به حروف فچینی.	
دختر	میخواهم قبل از رفتن به او هدیه‌ای بدهم.	
	نه، من طاقتمن را ندارم.	
اسواری	اجازه میدهید خانم را برسانم؟	
مدیر	حتماً - صلاح نیست تنها بروند.	
دختر	چرا؟ من راهم را بلدم.	
مدیو	نه نه، این چه حرفيست خانم. حالا شما هم مثل ما	
	بک دشمن دارید.	
دختر	[زیر لب] دشمن؟	

- مدیر مواظب خودتان باشید.
- اسراری [دختر خارج میشود، اسراری ازدم دربرمیگردد.]
- مدیر [به صدای بلند] پالتوی من جا مانده! [آهسته] بیینید
- عموجان، او- [پچ پچه]
- مدیر [تدریجیاً عصبانی] عجب عجب، که اینطور!
- اسراری [کاغذ رامیدهد] متوجه که هستید؟
- مدیر ترتیبیش را میدهم.
- اسراری [به صدای بلند] اینهم پالتوی من!
- مدیر [خارج میشود، مدیر به شتاب می آید گوشی را بر میدارد.]
الو، آقا جان گوش کن، چند شماره میخواهم-
- فوری است [یادداشت را بالا میبرد] یکی یکی میگوییم
بنویس!
- [در آهسته باز میشود و خانم افاقی در چهار چوب آن ظاهر میشود. مدیر به دیدن او جا می خورد و آهسته گوشی واپائین می آورد.]
- مدیر امروز چقدر زیبا شده اید خانم افاقی. پیشنهاد می کنم
نظری برای ضبط در موزه عکسی از شما بگیرد.
- خانم افاقی افسوس، دوربین او فقط ظاهر ما را نشان میدهد.
- مدیر [سینه اش را حاف میکند] خب، حتماً خبر هارا شنیده اید؟
- در باره‌ی رفتن آقای شیرزاد. [مکث] چیزی شده خانم افاقی؟

خانم افقایی من حاضر بودم به نفعش شهادت بدhem. افسوس که او هرگز به من مراجعه نکرد.

[خارج میشود. مدیر مبهوت مانده، مستخدم به سرعت وارد میشود.]

مستخدم آمدند!

[به سرعت از در دیگر خارج میشود. مدیر به میان اطاق میاید. شیرزاد ادارد میشود. مکث.]

مدیر [مهربان] شیرزاد، من میخواهم توبه گردد. میشود همه‌چیز را فراموش کرد!

شیرزاد نه!

مدیر این به حافظ است؛ به حافظ مادر و برادرت. من کسی را ندارم. هیچکس! من مادر و برادری ندارم.

[مستخدم آراموارد میشود.]

مستخدم آقا این دو نفر باشما کار دارند.

[پسر نوجوانی سوار بر چرخ دستی، همراه بازنی در لباس خاکستری تیره و چارقد به سر، وارد میشوند.]

شیرزاد اسماعیل، مادر - شما اینجا چه می‌کنید؟ من به دیدن پسرم آمدم. چندروزی توی راه بودیم. سخت گذشت. ما گفتیم تو خوشحال میشوی.

شیرزاد [ست] شما، در تنها وقتی که نباید، آمدید - کار بدی کردیم؟

مادر او از دیدن ما اصلاً خوشحال نیست. به تو گفته بودم.

مادر	درست است اسماعیل. تو گفته بودی.	شیرزاد
شیرزاد	چرا حالا. چرا حالا؟	اسماعیل
اسماعیل	می بینی مادر؟ او کسی نیست که از پهلوی ما رفت.	مادر
مادر	درست است اسماعیل. او خبیلی عوض شده. پسرمن رنگ پریده داشت، و مارا از هزار قدمی می شناخت.	پسرمن
پسرمن	رنگ پریده داشت، و مارا از هزار قدمی می شناخت.	شیرزاد
شیرزاد	[آنها به همان آرامی که آمده بودند خارج می شوند.]	مدیر
مدیر	جواب تو چیست شیرزاد؟	شیرزاد
شیرزاد	نه!	

[صدای باران . صحنه خاموش می شود.]

صحنه‌ی ششم

مکانی که چندین مکان است، ساده و شلوغ؛ بانوری
که متناسب با روشن و خاموش می‌شود. در طرفی پک
پرده‌ی نقاشی بزرگ. گنگ و بی تصویر، در چهار
چوب‌خود به‌ها ایستاده. وجاهای دیگر میز، اشکاف،
آگهی دیواری وغیره، بالای دیوار روبروی یک بلندگوی
مهیب روی پایه‌ای نصب است، و روی بلندگوی پک
چراغ که خاموش است.

شیرزاد پشت بدما – وسط صحنه‌ی روی صندلی نشسته
است. ناشر طاس عینک دوری به چشم باهیکل تنومندش،
و سیگار درشت قهوه‌ی رنگ به دست بی حرکت
ایستاده است.

اشرعنک به چشم [راه می‌افتد] شما چطور بین همه‌ی سازمانهای انتشار آنی
به ما مراجعه کردید؟ سازمانهای دیگری هم هستند.
غلباً شیرزاد جوابم کرده‌اند.

ناشر عنک به چشم نه لازم نیست حرفی بزنید، می‌شد حدرس زد. [می‌ایستد]
بسیار خب، من صریح هستم. من به صراحت مشهورم.

و باهمه‌ی صراحت بهشما میگویم؛ شما آدم مشهوری نیستید، عنوانی ندارید، و من باهمه‌ی علاقه‌ای که به قمارهای انتشاراتی دارم در مورد شما ... منظورم را که می‌فهمید.

شیرزاد بله گمان می‌کنم.

ناشرعینک به چشم کسی را که علاقمند به ورشکست شدن باشد پیدا کنید، او بهترین ناشر شما خواهد بود. نه لازم نیست حرفی بزنید. آنچه‌ما منتشر می‌کنیم باید بتواند خرج خودش را در بیاورد؛ مثل کتابهای جاسوسی، جنائی، و جنسی. یا حداقل یا کزمینه‌ی تبلیغاتی به مابدهد، مثل کتابهای پیچیده و سنگین؛ که بتوانیم اعلام کنیم مردم نفهمیدند، و با توهین به فهمشان آنها را وادار به خرید کنیم. اما در مورد شما هر امتحانی یعنی به خطر اندختن سرمایه! شما یک آدم کاملاً بی نام و نشان... بروید قبلاً در مجله‌ای جائی زمینه‌ای به دست بیاورید. مثل جهانگیر اسراری. اسمش راشنیده‌اید؟

شیرزاد بله، همه او را مثل میزند.

ناشرعینک به چشم آقای اسراری از طریق مطبوعات مشهور شد. امروزه خود ما حاضریم آثارش را نخوانده در بالاترین رقم منتشر کنیم.

شیرزاد شما این کار را می‌کنید؟

ناشرعینک به چشم مبارکسی شوخی نداریم آقا.

شیرزاد خب آقا، جهانگیر اسراری اسم مستعار خودمن است.
ناشر عینک به چشم عجب ، خیلی خوش قدم آقا. معامله تمام است . ما
آثارتان را چاپ می کنیم. البته با همان اسم مستعار!
شیرزاد من به آن اسم علاقه ای ندارم.

ناشر عینک به چشم بر عکس ، این اسم است که موردعلاقه‌ی ماست.
مردم اسم مستعار شما را خوب میشناسند، ولی اسم
حقیقی شما - راستی اسمستان چه بود؟

شیرزاد قبل اگفته‌ام .
ناشر عینک به چشم به هر حال اسم حقیقی شما خریداری ندارد. نه لازم
نیست حرفی بزنید. [می خندد] ما برای روی جلد خیلی
اهمیت قائلیم . در این بازی اسم نویسنده است که
اهمیت دارد ، نه خودنوشته - [میگارش زیر میز می افتد]
آه سیگارم - با اجازه!

[پشت میز فرو می‌رود، از پشت میز ناشر بارانی به تن
عصا به دست چیق کش بالامی آید.]

ناشر عصا به دست من داشتanhای شما را خواندم آقا! محترم، و حتی
عزیز. شما البته جوانید ، و در شما امید موقفيت هست.
این نوشته‌ها نشان میدهد که شما اهل مطالعه هستید،
عمیق هستید ، و حتی ذوق دارید. ولی خب ، من
در باره‌ی آنها عقیده‌ای دارم.

شیرزاد عقیده‌ی هر کس محترم است.
ناشر عصا به دست تا وقتی که محترم نگهش دارد . آنهاش که زودتر

آمده‌اندز و دتر خسته می‌شوند، و آنها که دیر تر رسیده‌اند
پشت در می‌مانند.

شیرزاد منظور تان منم؟

ناشر عصا به دست بگذارید نصیحتی بهتان بکنم؛ مستقل تر فکر کنید،
و اینقدر تأثیر پذیر نباشد. شما خود تان نیستید. کمی
خود تان باشید. روش ترکفته باشم، آثار شما شدید آ
تحت تأثیر نویسنده‌ی با ذوق جهانگیر اسراری است.

شیرزاد من تقلید کرد ها م؟

ناشر عصا به دست - و حتی تقلید بسیار ماهرانه‌ای. میدانید خیلیها
منتظرند که مج تازه کاران را بگیرند؛ منتظردان! از
آنها بترسید.

شیرزاد ولی این حقیقت ندارد.

ناشر عصا به دست طبیعی است که شما هنوز این شماره‌ی مجله‌ی ایران
تصویر راندیده‌اید، چون در واقع فردام‌نشر می‌شود.
[خوشحال] فقط ما مشترکین مخصوص ...

شیرزاد [نی طاقت] چه نوشه؟

ناشر عصا به دست یک ستون تمام تحت عنوان پاسخ به یک خواننده.
اینطور شروع می‌شود؛ تهران - آقای ... مخاطب شی
شما هستید. داستانهای شما رسید. خواندیم و - الی
آخر. حتی او هم به شما توصیه کرده است که دست
از تقلید بردارید.

شیرزاد او - آقای اسراری؟

ناشر عصا به دست به این ترتیب روی ماسیاه ، چون ...

شیرزاد می کشمش!

ناشر عصا به دست [و حشت زده] چه گفتند؟ يك دقیقه صبر کنید.

[به سرعت میدود پشت پرده‌ی نقاشی، از پشت‌پرده ده

ناشر بالتوپوش کلاه پسر سمعک به گوش نعره کشان

بیرون می‌برد.]

ناشر سمعک به گوش چه گفتند؟ – تکرار کنید!

شیرزاد بله، آنهار امن نوشته‌ام.

ناشر سمعک به گوش شما او لین کسی نیستید که این ادعای امی کنید. دیروز

بکی دیگر همین حرف را میزد ، و پریروز یکی دیگر!

شیرزاد [جاخورده] راستی؟

ناشر سمعک به گوش خیلی ها هستند که به اشخاص بزرگ تهمت میزند تا

خودشان را مهم جلوه دهند ، امیدوار بودم شما از

این دسته نباشید.

شیرزاد گوش کنید آقا.

ناشر سمعک به گوش شما گوش کنید آقا! مایشنهاد داده ایم در آینده‌ی

نزدیکی مجموعه‌ی نوشته‌های آقای اسراری را یکجا

منتشر کنیم؛ رقم انتشار بی‌سابقه، قدرت پخش انکار

نایدیر ، همه چیز و همه چیز در بهترین موقعیت!

حالا شما آمده‌اید این ادعای غول‌آسا را می‌کنید.

میدانم چرا؛ شما را ناشرهای رقیب اجیر کرده‌اند

که بیایند و ما را نسبت به آینده‌ی قراردادمان دچار

شک کنید. آمده اید کاری کنید که ما از ترس افتضاح
عقب نشینی کنیم و در نتیجه رقبا آقای اسراری
را بقاپند. هاه! - این حیله دیگر قدیمی شده. دیگر
نمی گیرد. چقدر به شما پول داده‌اند؟

شیروزاد کی؟

ناشر سمعک به گوش رقبای ما - اعتراض کنید، چقدر گرفته‌اید؟
شیروزاد این چه حرفيست؟ من دیناری در بساط ندارم آقا،
و حتی مقدار زیادی مقر و ضم .
ناشر سمعک به گوش کار پستی است که آدم برای تادیه‌ی قروضش با رقبا
بسازد .

شیروزاد من با کسی نساخته‌ام، ولی اگر بروم با آنها بسازم
نتیجه‌ی رفتار شماست.

ناشر سمعک به گوش صدای شما سمعک مرا آزار میدهد . میتوانم با
پیچاندن این پیچ صدای شما را برای همیشه قطع کنم.
این جامیدان مسابقه است و مادر حال دویدن هستیم . یکی
دو اشتباه ما را عقب می‌اندازد ، و اشتباه بزرگ
برای همیشه از میدان خارج می‌کند.

[در سوتی که از جیبش درآورده بدهشت تغیر میدمدو
از پنجه بیرون میبرد . از پشت قفسه‌ی کتاب سرد بیر
قیطانی پاپیون زده با عینک ظریفیش پیش می‌اید -]

سود بیر پاپیون زده همچنانکه میدانید مجله‌ی مایک ماهنامه‌ی سنگین
وزن است . یک پایگاه صحیح علمی و ادبی و هنری .

مجله‌ی ما برای خودش اصول و روشها و مصالحی دارد. آیا به نظر شما جنگ بقا بزرگترین جنگ نیست؟ ما برای اینکه بزرگترین جنگ را برده باشیم تصمیم گرفتیم هر گز نجندگیم ، و برای اینکه همه چیز را گفته باشیم سعی کردیم هیچ چیز نگوئیم. کاش شما متعلق به هزار سال پیش بودید. در آن صورت هر کمکی ممکن بود ؟ میتوانستیم تصحیح تان کنیم ، مقابله تان کنیم ، روز تولدوم را استخراج کنیم - ولی متأسفم - حداکثر خدمتی که مامیتوانیم بهتان بکنیم اینست که بکلی شما را ندیده بگیریم .

شیرزاد یعنی واقعاً می توانید ؟

سردیبر پایپون زده این به نفع شماست. شما خوشبختانه شناخته نشده اید. کسی از تان توفی ندارد. هنوز میتوانید خودتان را از دست ادبیات و هنر نجات بدهید ، میتوانید با خیال راحت دکان باز کنید و نیکبخت شوید. ولی اگر داستان شما را چاپ کنیم بدینه شما آغاز میشود؛ دیگر رها نمی شوید. آخر و عاقبت هیچ کدام از اصحاب هنر خوب نبوده است ، باور کنید. همین چند وقت پیش سعدی در کارگل بود.

شیرزاد شما برای من دلسوزی نمی کنید . دلیل واقعی شما چیست ؟

سردیبر پایپون زده عدم تعرض ، این یک قرارداد است.

شیرزاد و شما هم قبول می کنید؟

سرد بیر پایپون زده آخر موضوع به همین ختم نمی شود، ما از جنگ
داخلی میترسیم؛ از همکاران خودمان. میدانید که
همهی همکاران ما در بالاترین سطح بینش هستند،
و البته دلگیر میشوند که بفهمند حروفچین سابق یک
مجله‌ی سطح پائین را در حد آنها قرار داده‌ایم.

شیرزاد بله بله، می‌فهمم. من - من ولی عقب کار میگردم.
این ممکن است؟

سرد بیر پایپون زده عجب، شماناگهان آدم دیگری شدید. حالا عقب
کار میگردد.

شیرزاد این ممکن است؟ من میتوانم حروفچینی کنم. یک
کار کوچک.

سرد بیر پایپون زده به شما گفتم که اهل هنر بی اعتبارند؛ راستش ما
خودمان و سیله نداریم. خنده‌دار است، ولی ما
چندیست که نشیوه‌مان را در همان چاپخانه‌ی ایران
تصور چاپ می‌کنیم.

شیرزاد آه بله، بله.

سرد بیر پایپون زده چهای؟

شیرزاد خورده‌ام. مدیست!

[سرد بیر پایپون زده به سرعت داخل اشکاف می‌شود،
در همان حال سرد بیر خنده روی چکمه پوش با کلاه
و جلیقه‌ی پوستی و هیکل بزرگش از وسط نقشه‌ی
دیواری بدوسط صحنه می‌جهد.]

سرد بیرون چکمه پوش - و د کا؟

شهرزاد نخیر. مشکرم.

سرد بیرون چکمه پوش برویم سر مطلب همقطار. درست است که ما از رقبا
هستیم و مایلیم که جنجالی بر علیه آنها برپا کنیم، ولی
جای پایمان باید محکم باشد. تو مارا به کدام طرف
میری؟ - بانلاق یا زمین خشک؟ این جنگی است
بدون خونریزی که در آن هر کس سهم خودش را
میرد. فهمیدی؟ برای بهترین نشانه گیری باید بهترین
اسلحة را داشت.

شهرزاد چرا مدتیست از اسراری چیز تازه‌ثی منتشر نشده؟

سرد بیرون چکمه پوش سوال خوبی است. خب چرا؟

شهرزاد چون کسی که برایش مینوشت دیگر حاضر نشد
نوشته‌هایش را در اختیار او بگذارد.

سرد بیرون چکمه پوش ولی همقطار، مدیر ایران مصور این موضوع را
طور دیگری جواب داده است.

شهرزاد واقعاً؟

سرد بیرون چکمه پوش [مجله‌ای بیرون می‌اورد] اینجا مقاله‌ای است به قلم
آقای اسراری بزرگ، در جواب کسانی که همین
سوال ترا کرده‌اند.

شهرزاد [نگران] خب؟

سرد بیرون چکمه پوش اونوشه چندی پیش یکی از کارکنان یاغی اش که
اخراج شده نسخه‌های منحصر به‌فرد آثار جهانگیر

اسراری را سرقت کرده.

شیرزاد آقای اسراری، کسی که همه‌ی زخمه‌ها را خورده است به این ترتیب شهید و قدیس عصر می‌شود.

سود بیرون چکمه پوش مدیر اخطار کرده است که اگر چنین کسی برای چاپ داستانهای مشابه با آثار آقای اسراری به مجلات یا ناشران رجوع کرد آنها هشیار باشند. او نوشت که در صورت لزوم اسم و رسم مظنون رفاقت می‌کند. می‌بینی همقطع؟ شمشیر ما پیش از به کار افتادن شکسته. مفترض می‌شویم!

شیرزاد اینطور نیست. دروغ بودنش را می‌شود ثابت کرد؛ ازش بخواهید که خلاصه‌ی داستانهای گم شده را در چند سطر به اطلاع همه برساند.

سود بیرون چکمه پوش توراه غیر ممکن را پیشنهاد می‌کنی؛ جنگ علی! وحشتناک است. توحتماً اسم بهلول را شنیده‌ای.

شیرزاد او دیوانه بود.

سود بیرون چکمه پوش و تو - مطمئنی که حالت خوبست؟

شیرزاد [مبهوت] بله؟

سود بیرون چکمه پوش حتم داری که به مارات است گفته بودی؟ - البته فرقی نمی‌کند. به هر حال ما خیلی دلمان می‌خواست کمکی بکنیم.

شیرزاد اتفاقاً می‌توانید - دستور بدید مرا در حرس و فوجینی استخدام کنند. من فرصت می‌خواهم که راهم را پیدا

کنم- یا شغل دیگر، فرقی نمی کند.

سود بیرون چکمه پوش دقت کن همه طار،
تونق اخسای پناهندگی کردی اهه
- ولی این را جای دیگر تکرار نکن.

شیرزاد حرف بدی زدم؟

سرد بیرون چکمه پوش اگر میخواهی بجنگی بر گرد به میدان، چرا میدان
رامی کشی به اینجا؟

شیرزاد نمی فهمم.

سرد بیرون چکمه پوش این مسلم است که تو با رئیست درافتاده بودی،
استخدام تو درست مثل اینست که ما به کارمندان
خودمان سرمشق یا غیگری بدھیم.

شیرزاد ولی من...

[ناشر چکمه پوش اینک به آسمان پرواز کرده است.
صدای مهیب کلید دستگاه. چراغ بالای بلندگو با نور
قمر زنده اش روشن میشود.]

بلندگو بامن کاری داشتید؟

شیرزاد بله قربان، بنده دو ساعت است منتظرم.

بلندگو گوشم باشماست.

شیرزاد نباید خدمتتان برسم؟

بلندگو از همینجا هم میشنوم!

شیرزاد من دنبال کار میگردم.

بلندگو حرف بزنید، سکوت نکنید.

شیرزاد حروف چیزی بلدم.

بلندگو	برگ خدمت!
شیرزاد	دارم.
بلندگو	سابقه‌ی شغلی!
شیرزاد	دارم.
بلندگو	عدم سوء پیشته.
شیرزاد	تهیه می‌کنم.
بلندگو	رضایت نامه!
شیرزاد	بله؟
بلندگو	رضایت نامه، رضایت نامه دارید؟
	[سکوت.]
بلندگو	از جائی که قبل‌کار می‌کردید رضایت نامه دارید؟
	[سکوت.]
بلندگو	صدایتان به من نرسید. چه گفتید؟
شیرزاد	من به پول احتیاج دارم. اجاره خانه‌ام - برای من اجراییه صادر کرده‌اند...
بلندگو	رضایت نامه لازم است. این دستور است، نمی‌شود کاریش کرد.
شیرزاد	[صدای مهیب کلید. چراغ قرمز خاموش می‌شود.]
شیرزاد	من زمین نمی‌خورم. زمین نمی‌خورم!
	[زمین می‌خورد. صحنه خاموش می‌شود.]

صحنه‌ی هفتم

[قسمتی از مجله‌ی ایران مصور، در بالاترین طبقه.]

علالی
خب دیگر خانمها و آقایان، لباس‌هایتان را مرتب کنید، موهایتان را شانه بزنید، ناخن‌هایتان را تمیز کنید، دستمال چیستان بگذارید، و کفش‌هایتان را برق بیندازید. آن روز رسیده است؛ همه‌ی ما امشب به تماشای نمایشی دعوت‌داریم که از روی نوشته‌ی سوم آفای اسراری تهیه شده. در انجمن هنر. جائی که احتمالاً پای هیچ‌کدام امان قبلاً به آن نرسیده. افشار پور
من در جوانی چند نمایش دیده‌ام. همه ساز و آواز داشت، اخلاقی هم بود.

خانم افاقی
اخلاق باساز و آواز؟ نه افشار، حتماً اشتباه می‌کنید. مطمئناً چیز دیگری دیده‌اید.

محمدی
[کیچ] چقدر وقت داریم؟
علالی
خب، همه‌ی قرار و مدارها گذاشته شد. تشریفات

برای همه روشن است. گل را فراموش نکنید. و همینطور لبخند. سوالی نیست؟	نظری
چند سوال برای ستون پاسخ بهنامه‌ها. سوالی در باره‌ی سرفت آثار شما آقای اسراری. میپرسند آیا موضوع راست است؟	اسراری
آیا نیست؟	نظری
میپرسند اگر هست چرا سارق را معرفی نمی‌کنیم؟ جواب بدیهی چون او همکار سابق مابوده، چون نمی‌ خواهیم ساقه‌ی اجتماعی اش خراب شود، و چون گمان می‌کنیم در همه‌ی گناهکاران امکان اصلاح هست.	مدیر
بعضی اینطور فکر نمی‌کنند یک نکته‌ی مهم؛ بعضی منتقدان گفته‌اند که آثار شما را نمی‌فهمند.	خانم افاقی
بزودی سعی می‌کنم یک داستان بدبنویسم، چیزی در حد فهم منتقدان.	اسراری
[خندان] این جواب آنها را دیوانه می‌کند. ولی قربان، مخبر داریم که در هفته‌ی جدید داستانی از شما به حروفچینی نرفته.	علانی
شمانویسنه نمی‌خواهد. کارخانه می‌خواهد. پشت سر هم، بدون وقه. کسی که کاری از ش ساخته باشد دیگر نمی‌تواند لحظه‌ای تأمل کند.	اسراری

- من منظوری نداشتم. من فقط سوال کردم. نظری
 بله هیچکس منظوری ندارد، همه فقط سوال می‌کنند. اسراری
 اما سوالها سوال نیست، جواب است. استعدادهای زیادی همینطور زیر پارفته‌اند. کسانی که روزاول امید بودند و بعد زیر بار نگاه مردمی که فقط توقع دارد و فقط توقع دارد، و میدان نمیدهد و اصلاح میدان نمیدهد از بین رفته‌اند.
- ما همه مصاحبه‌های چاپ شده‌ی شمارا خوانده‌ایم نظری
 قربان!
- محمدی آیا تا به حال کسی به تو حمله کرده است؟ اسراری
 من در امام قربان، چون کاری نمی‌کنم.
- ولی به من حمله کرده‌اند. چند سیاهی، در تاریکی شب! [به نظری] شاید بگوئی رقبا، من نمیدانم، ولی در پاسخ به نامه‌های رسیده این کبودی را بنویس.
- هر آدم مشهوری دشمن دارد قربان. نظری
 هر آدم مشتبی.
- آه – من چنین ادعائی ندارم. من آدمی عادی‌ام. اسراری
 واقعاً دلم می‌خواست آدمی عادی بودم. به همین دلیل است که نویسنده‌گی را ترک می‌کنم.
- آیا شما هم وضع مرا دارید؟ من جز سیاهی، مطلقاً افشار
 چیزی جلوی چشم‌مانم نمی‌بینم.
- این خانم افاقتی است افشار.
- محمدی

نظری	این را درپاسخ نامه‌ها مینویسم.	
مدیر	[خارج میشود. مدیر از عمق صحنه پیش میاید.]	خوب، فهرست را بخوان علائی، من منتظرم.
علائی	اول؛ دیدار از کارمندان جدید در تالار مدارسته.	خوب؟
مدیر	دوم؛ پائین يك حروفچین لازم دارند، به جای آقای شیرزاد.	بعد!
علائی	آقای شریف تقاضای ملاقات کرده.	ول کن نیست؟
مدیر	برای خدا حافظی است. قبول کنید، او بدون خدا حافظی نمیرود.	خانم افاقی
مدیر	بکی از ماشین نویسهای جدید حامله شده.	خوب بعد!
علائی	عجب، کار کیست؟	علائی
علائی	کار شوهرش قربان. حالا برای نجات از این وضع تقاضای کمک کرده.	مدیر
مدیر	باید وقت گرفتار شدن به این وضع تقاضای کمک میگرد.	علائی
علائی	آه، بله - میبخشید.	[خارج میشود. مدیر به طرف خانم افاقی میرود.]
مدیر	ننوشتن آقای اسراری بیشتر از نوشتستان سروصدای	

- کرده. میدانید که ما از کجا می‌فهمیم؛ از فروش! اسراری نفس بکش افشار، نفس بکش. تابخواهی هوای آزاد فرو بده.
- هوای آزاد؟ نه قربان، بنده عادت ندارم. برای بنده خطرناک است، هوای آزاد بنده را مسموم می‌کند. اشار مدیر من همیشه روی چاپ شرح حال و مصاحبه‌ی آقای اسراری حساب می‌کردم. غلط هم نبود. شرح حال باید احساساتی باشد. نه محمدی؟
- من مرخصی نیمه روزه‌ای می‌خواهم قربان. می‌خواهم کمی راه بروم. می‌خواهم راجع به چیزی فکر کنم. فکر کنی؟ خوبست محمدی. به من نگاه کن؛ من مدیر مهترین فکرها را پشت میز کارم می‌کنم. میز کارم است که به من قدرت میدهد. برو محمدی – موافقم که مرخصی ات را پشت میز کارت بگذرانی. اگر دلت خواست حتی میتوانی در اطاق کارت قدم بزنی، کسی مانع تو نخواهد شد.
- البته. البته.
- [محمدی خارج می‌شود. انشار پور به طرف مدیر میرود.]
- قربان بعضی همقطارها پیشنهاد کرده‌اند که چون کار چشمی حقیر زیاد است، برای بنده یک عینکی خریده بشود که در ساعت‌های اداری از آن استفاده کنم.

مدیر	شندید خانم افاقی؟ همکاران افشار میخواهند برایش عینک بخرند - [به افشار] خوبست افشار، من موافقم!
افشار	عجب، ولی -
مدیر	یعنی نباید موافق باشم؟
الشار	من راستش کمی گیج شدم قربان.
	[افشار خارج میشود. مدیر و اسراری به خانم افاقی نگاه میکنند.]
خانم افاقی	شما مضمطه بید قربان.
اسراری	هر اتفاقی بخواهد بینند باید امروز بیفتند.
مدیر	او دشمنانی دارد خانم افاقی.
خانم افاقی	مرد بزرگ از دشمنانش شناخته میشود. گفتم مرد بزرگ نگفتم مرد خوب.
اسراری	کسی که میترسد قبل از مرده است.
مدیر	آقای اسراری آخرین آثارش را در آتش بخاری انداخت واژهمه چیز دست شست؛ مثل یک مرناض.
خانم افاقی	حرفستان را میفهمم؛ دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز.
	[خارج میشود. مکث.]
مدیر	آقای اسراری عصبانی هستند. آقای اسراری نباید اینقدر عصبانی باشند.

اسراری	همه‌چیز تمام شد. من دیگر کی هستم؟
مدیر	مهم اینست که با افتخار تمام شود. تو در او ج همه همه‌چیز را رها کردی.
اسراری	من با خفت مجبور به رها کردن شدم.
مدیر	این موقعی است. او برمیگردد؛ دیریا زود. تو چت شده - دیشب آنجا چه دیده‌ای؟
اسراری	من آخرین تمرین آنها را دیدم.
مدیر	راضی کننده نبود؟
اسراری	چیزی بالاتر از قدرت من بود. خیالتان راحت شد؟
مدیر	تا به حال چیزی مرا اینقدر شکنجه نکرده بود. بعداز تمام شدنش زیر نگاه آنها قرار گرفتم.
مدیر	خوشحال نشدی که امضای تو آنجاست؟ آن نوشته‌ی تست.
اسراری	غمگین شدم که آن نوشته‌ی من نیست. من توانستم همه‌ی دنیا را قانع کنم، اما خودم را نتوانستم.
مدیر	موضوع چیست جهان. آنها تراستایش نکردند؟
اسراری	دیگر بس است. تشویق‌ها به دشنه می‌مانند، و تحسین‌ها به سرزنش. آن کس که می‌گویند آفرین بر استعداد تو بی استعدادی مرا به رخم می‌کشد، و آن کس که از خلاقیتمن حرف می‌زند به ناتوانیم می‌خندد.
مدیر	تو نباید جاذب‌نی جهان. آنهم در چنین موقعیتی.

اسراری

دائماً باید مواطن کلماتم باشم . همیشه باید کس دیگر را وانمود کنم . صبح تا شب آماده‌ی آن لحظه‌ای هستم که مچم بازشود . من دیگر نمیتوانم ، دیگر نمیتوانم ...

مدیر

بس کن جهان . زمین خوردن را همه بلندند . روی پا ایستادن را چه کسی میداند؟ من به تو کمک کردم جهان ، من از تو چیزی ساختم که هیچ وقت نبودی . شما به خودتان کمک کردید ، به مجله‌تان . شمامثل مدیر شعبدی هندی از همه چیز به نفع مهیج شدن برنامه استفاده کردید . و اصلاح‌کرنگر دید که دیگران روی چه بندهای راه میروند .

اسراری

[متاخر] آیا همه‌ی اینهارا - بی خبر ازمن - تو شروع نگرده بودی؟ این مائیم که روی بند راه میرویم نه تو . ایران مصور را من نمی‌گردانم تو می‌گردانی . من وسیله‌ای در دستهای تو هستم . تو ما را تهدید به عقب نشینی می‌کنی و ماهمه به نلاش می‌افتیم ، بعد همه چیز به آن صورت که تو میخواهی به حرکت در می‌باید ؟ به نفع تو!

مدیر

فقط من؟ حب ، اگر اینطور است این بازی تمام می‌شود . من امشب در مجلس تعجیل از آقای اسراری می‌روم بالا و حقیقت را فاش می‌کنم .

اسراری

- مدیو اگر میخواهی کنار بکشی بکش ! ولی حق نداری
ما را با خودت غرق کنی .
- اسراری حرف من یکی است و عوض نمیشود. این باری است
که زیر سنگینی آن از نفس افتاده ام . بیشتر از این
نمیتوانم آنرا به دوش بکشم.
- مدیو میخواهی ازت تمنا کنم ؟ هه . خودت بهتر میدانی
که این بار توفیق های تست که دائماً سنگین تر میشود. تو
معنویتی را غصب کرده ای که مال تو نیست . علاوه
بر این مایلی ، از تو خواسته باشیم که آنرا غصب کنی .
- اسراری بی فایده است . در پیچ و خم کلمات شما گم نمیشوم .
من راهم را پیدا کرده ام و شما نمیتوانید من صرف کنید .
- مدیو خب ؟ که اینطور . باشده جهان . به میل تور فتار می کنیم .
تو میخواهی حقیقت اعلان شود . من کمکت می کنم .
- اسراری [نگران] یعنی چه ؟
- مدیو زودتر از تو ، در جلسه‌ی تجلیل از آقای اسراری ،
این منم که حرف میزنم .
- اسراری میخواهید مرا نابود کنید ؟
- مدیو خودت خواستی . یامن اشتباه فهمیدم . هان ؟
- اسراری شما این کار را نمی کنید .
- مدیو چرا نکنم ؟
- اسراری زندگی من چه میشود ؟
- مدیو لابد فکری برای آن کرده ای . از پیروزی که بگذری

فقط شکست میماند.

اسراری شمامنظوری دارید . حالا می فهمم ؛ شمامدتها منتظر

این فرصت بوده اند . شما به من حسادت می کنید .

مدیر من تحت الشاعر تو قرار گرفته ام . این جهانگیر اسراری

است که چشمها با او میگردد . مردم مرا نمی بینند .

همهی ما در نور تو گم شده ایم .

شما میخواهید مرا زمین بزنید .

مدیر تو بیش از حد بزرگ شده ای .

اسراری این عادلانه نیست . اینطور نه . من فقط باید آب بشوم و

به زمین فروبروم . محبت شما کجا رفته ؟

مدیر محبت من همینجاست ، تو کجا هستی ؟

[مکث .]

اسراری مکالمهی خوبی بود ؛ کمی دیر ، کمی غم انگیز . چون

از آن چیزی فهمیدم ؛ حتی من و شما هم بر علیه هم

سلاحهای داریم .

مدیر پس همه چیز همانطور میماند . مثل هر بار . درست

فهمیدم ؟ تو زیر کی جهان . خوب میدانی که هر بار به

محض اینکه شکست خودت را اعلام میکنی پیروزی

تو آغاز شده است .

اسراری آنچه من گفتم از روی نگرانی بود .

مدیر منظور تو آن دخترخانم است ؟

اسراری داستانها تمام شده .

مدیور او برمیگردد جهان. او برمیگردد. وقتی حیوان ماده را نگهداری، حیوان نر خودش میاید.

اسراری ولی نه، نگرانی از این بهمن نزدیکتر است. به صورت نگاههایی که طاقت آدم را میرد. من زیر نگاههای او خرد میشوم. او هنوز شک دارد. شک او جلوتر از خودش راه میرود. شک او جدا از او مثل سایه مرآ دنبال میکند، در کنار من مینشیند، و با من قدمها بش را تند میکند. تمیدانم، شاید فقط خیال میکنم، آنهم در بهترین لحظات...

مدیور ظاهر آ تو زیادی به آن دخترخانم فکر میکنم.
اسراری شما مرآ و ادار کرده عاشق او بشوم. در حالی که واقعاً میتوانستم عاشقش باشم. او شجاع است. او کسی است که اگر واقعیت را بداند لحظه‌ای صبر نمیکند. حتی در شبی مثل امشب -

مدیور امشب به خوبی میگذرد. تو به مجلس مخصوص تجلیل از آقای اسراری میروی. همه مادران مجلس شرکت میکنیم، و تو در پایان در گفتگوی عمومی انجمن شرکت میکنی؛ همانطور که طبیعی است، نه آنطور که دوست داشتنی است. ما مخارج کامل نمایش را در صحنه‌های پایتخت به عهده میگیریم، و اگر صحنه‌ای وجود ندارد، آنرا میسازیم. ما آنرا به بشریت اهدا میکنیم.

[مستخدم وارد شده است.]

مستخدم	آن خانم قربان.
اسراوی	من اینجا نمیمانم.
مدیر	او عاشق موافقیت است جهان، اگر بدانند تو کسی نیستی ترا رها میکند، همانطور که باشیرزاد کرد.

[اسراری خارج شده است. مدیر به مستخدم میخندد.]

مدیر	چرا نمی‌گوئی بفرمایند؟
[.]	[مستخدم خارج میشود، درهمان حال علائی داخل شده است.]
علائی	قربان این نامه مرا مجبور کرد برگردم.
مدیر	هیس، ساکت علائی! کسی میاید. او باید امشب فرشته‌ی راهنمای ما باشد.

[دختر وارد میشود.]

علائی	سلام خانم. ما داشتیم خودمان را آماده میکردیم.
دختر	همه‌چیز در همه‌جادار دآماده میشود. خود او کجاست؟
مدیر	خانم عزیز، شما با او چه کرده‌اید؟
دختر	با آقای اسراری؟
مدیر	دیدارهای شما به کلی اورا دگرگون کرده است.

دختر	میدانستید؟
علائی	نه تا این حد.
علائی	دو سوم نامه‌ها میپرسند چرا آقای اسراری داستان جدیدی نمینویسند. چرا از ایشان چیز تازه‌ئی منتشر

نمیشود، وغیره وغیره.

این سوالی است که منهم دارم. دختر

این سوال همه‌ی ماست، و جوابش در این شماره است. مدیر

آقای اسراری اعلام کرده است که ممکن است دیگر ننویسد. یعنی به این نتیجه رسیده است که نوشتمن در روزگاری که میشود آستین‌ها را بالا زد در مان درد نیست. التزام واقعی نویسنده در اینست که راه بیفتند و کاری هر چند کوچک انجام بدهد. کاری مادی، با دست و بازو. آبا شما تا به حال کاری از این نوع کرده‌اید؟— او میخواهد نبوغ خود را فدای بشریت کند. به این نتیجه رسیده است که نویسنده بودن ارضای حس فردیت است. در حالی که او مایل است با نوشتمن فاصله‌ی خودش را بامردماز میان بردارد. او میخواهد یکی از آنها باشدو در آنها گم شود.

امیدوارم این تصمیم موقتی باشد. درخت نمیتواند

برگ ندهد، و آفتاب نمیتواند نتابد. آقای اسراری

از طریق نوشتمن است که موثر است. دختر

چه خوب است این را بپوش بگوئید. قانعش کنید. او

باید الان در اطاق کار خودش باشد. مدیر

مزاحمش نمیشوم؟ دختر

این بزرگترین لطفی است که به همه‌ی ما کنید. مدیر

تغییر دادن این وضع باید راهی داشته باشد.

- مدیر [پدخارج راهنمائی اش می کند] ماهم درحال پیدا کردن راه حل هستیم.
- [دختر خارج میشود.]
- عالانی درجوانی مایه‌ای پائین‌کشیدن پرندگان هوا دانه می پاشیدند.
- مدیر راستی؟
- عالانی اصل مهم نشستن سرفه است. بعد دیگر گرفتنش آسان است. آیا نمی‌شود تمنا کرد که آقای اسراری تصمیمشان را عوض کنند؟
- مدیر تو بگو، داشتی می‌گفتی که چطور می‌توان پرنده را به آشیانه برگرداند.
- عالانی آن نامه قربان!
- مستخدم [مستخدم به داخل میدود.]
- آقای شریف!
- [از همان در که آمده بود خارج می‌شود. مدیر و عالانی به سوی هم می‌روند. خانم افقی جین کشان وارد می‌شود، پشت سرش افشاره.]
- افشار متوجه موقعیت هستید قربان؟ آقای شریف بیرون آمده.
- خانم افقی این لحظه‌ی سختی برای همه‌ی ماست. گریه‌ام می‌گیرد.
- عالانی ساکت. ساکت. خونسردی خودتان را حفظ کنید.

[شریف که زیر بغلش را نظری گرفته است و کمکش می‌کند، با چهره‌ی منیدگهی، موی خاکستری، و قامت شکسته وارد می‌شود – مدیر به طرف او می‌رود.]

آه شریف، سی سال است ترا ندیده‌ام.	مدیر
من در بایگانی بودم قربان.	شریف
وقت نشد سری به تو بزنم، یاتوا حوالی از من پرسی.	مدیر
ما هر دو گرفتاریم.	
بزودی من خلاص می‌شوم قربان، و شما همانطور گرفتار می‌مانید.	شریف
قانونش همین است. هر کسی بازنشسته می‌شود.	علالی
من فقط برای خدا حافظی آدم. گفتم اگر خدا حافظی نکرده بروم شاید ناراحت بشوید.	شریف
شریف قبل از اینکه در بایگانی ایران مصور کارت را شروع کنی چه می‌کردی؟	مدیر
بایگان بودم قربان.	شریف
راستی؟ قبل از آن چی؟	مدیر
باز هم بایگان بودم. من یک بایگان مادرزادم. از ده سالگی شروع کردم قربان، و فقط امروز بیرون آدم. شصت سال در بایگانی گذراندم و ناراضی نیستم. من به آنجا تعلق دارم – و به قول دوستان خودم یک بایگانی متحرکم.	شریف
تو همکار خوبی هستی شریف.	مدیر

- شريف من همه چيز را به کارمندان جديبد تحويل داده ام.
گنجه ها، کشوها، و حتی گلدانی را که در بايگانی
گل داده بود. ديگر وقتی است که موافقت کنيد
کارت مرا باطل کنند.
- افشار اي ناجنس شريف، من تورا می شناسم، میخواهي
بهت اصرار کنند که بمانی. ها؟
- شريف ديگر اصرار برای من کاري نمی کند افشار. ديگر
اصرار کاري نمی کند.
- مدیر تو خيلي خوب بودي شريف. خيلي کس توقع. ما
هیچ وقت متوجه وجود تو نشدیم.
- شريف این بار دوم است که من بازنسته میشوم. بار اول
سی سال پيش بود. آن موقع چهل سال داشتم. يكی
پرسید خب حالا بيکاري را چه میکنی؟ بيکار که
نمیتوانی بشیشی. حق با او بود. گفتم خودم راجائي
سرگرم میکنم. اینطور بود که به ایران مصور آدم،
و روز تا شب سی سال تمام کار کرده ام.
- افشار پور [به هیجان آمده] از توياديگار بزرگی میماند شريف؛
قسسه های پر از بریده های جرايد. پرونده ها، نامه-
های اداری-.
- نظری خيالت راحت باشد. ديگر میتوانی سرآسوده به زمين
بگذاري.
- خانم الافقی هيچکس از او و نجشی نداشت. ما کمتر احوالش

- علالی را پرسیدیم.
- این واقعه نباید زیاد ما را متأثر کند. باید قبول کرد.
- این اتفاقی است که برای همه‌ی ما می‌افتد.
- شریف آن دفعه دوستان در مجلس تودیع هلهله کردند. با من دست دادند و عکس گرفتند. آن دفعه دوستان، در مجلس تودیع اشک نریختند. با من دست بدھید. نلازم نیست کسی برای مشایعت بیابد. من خودم راه را بلدم.
- [شریف خارج می‌شد. کارمندان آرام دنبالش می‌روند.]
- خانم افاقی بسیارند کسانی که بادیدن صحنه‌های مثل این به راه راست هدایت شدند. و کسانی که همچنان در ورطه‌ی غفلت باقی ماندند.
- علالی [گریان] من در ورطه‌ی غفلتم خانم افاقی، حق با شماست. من کاملاً ناامیدم. من بدیهای زیادی کرده‌ام، دروغهای زیادی گفته‌ام، زنان زیادی را از راه به در کرده‌ام، واگر شما هم مایل باشید قدمتان روی چشم.
- خانم افاقی آه!
- [قلیش را می‌گیرد، و می‌رود که پس بینند، علانی زیر بازویش را می‌گیرد و خارج می‌شوند. مستخدم په مدير نزديك می‌شود.]
- مستخدم قربان، بی خبر از شما نباشد آقای نظری هم دارند بساطشان را جمع می‌کنند.

- مدیر نظری - چرا؟
قربان مگر نامه‌شان را نخوانده‌اید؟
- مدیر نامه - [میروند طرف میزش] آدمی مثل اورا باید نگه داشت. او اگر از ایران مصور خارج شود اخبار زیادی با خودش میبرد - پیدایش کن بفرستش اینجا.
- [نامه‌را باز می‌کند، مستخدم خارج می‌شود. دختر، و باکمی فاصله پشت سرش اسراری وارد می‌شوند.]
- دختر من به او میگویم که نمیتواند در این لحظه کارش را ترک کند. در زمانی که بیش از همیشه به او احتیاج است. ولی او دلایل عجیبی می‌اورد. طفره میروند و از خم رنگرزی حرف می‌زنند. من میگویم مردم چه می‌شوند، مردمی که منتظر و متوقع شان کرده‌ای، او می‌گوید.
- اسواری من این مردم را نمی‌شناسم؛ چیزی تا این حد کلی و بی‌هویت. این مردمی که همه‌جا هستند و هرگز دیده نمی‌شوند. این مردمی که فقط هر وقت شما لازمانشان دارید ظاهر می‌شوند.
- مدیر آنها طرفداران مجله‌ی ما هستند.
- اسواری آنها در سکوت وارد دعوای ما می‌شوند، و بدون آوردن دلبلی بحث را به نفع شما تغییر میدهند.
- دختر خیلی عجیب است، تومیل او حرف میزند. خیلی شبیه او حرف میزند.

اسراری	من الان تنها امید خودم هستم .
دختر	این جمله از داستان آخرالزمان نیست ؟
اسراری	شما از هر حرفی یاد او می‌افتدند
دختر	تو خیلی شبیه او حرف میزند .
اسراری	من خود او هستم !
مدیر	فردا بالاخره مجموعه‌ی داستانهای آقای اسراری منتشر میشود. کتابی که او تصور میکرد باید اسمش بر تاریخ آن باشد. از همین الان فروشنده‌گان عمدت برای توزیع آن به جان هم افتاده‌اند - [مکث] او را هیچ دیده‌اید ؟
دختر	کسی - آقای شیرزاد ؟ نه. مگر جائی هست که بشود او را دید ؟
مدیر	ما نشانی او را داریم .
دختر	به من ندهید.
مدیر	[مهربان] عزیزم، زمین خورده را نباید لگدزد.
اسراری	من میتوانم داستانهای دیگری بنویسم ولی او نمیتواند زندگی را از سربگیرد . [متاثر] او یک برادر فلنج داشت .
دختر	بیاید از اول حرف نزنیم !
مدیر	یعنی اینقدر بهش علاقمندید ؟
دختر	[می‌خندد] میدانید، منتقدان چند نوعند. در انجمن هنر آنها را اسامی گزاری کرده‌اند. یکی شان منتقد خنده.

روست؛ او به هر حال می‌خندد. اما بچه‌ها طرفدار
منتقد تیز بین هستند، چون او واقعاً چیزی نمی‌بیند.
منتقد دورنگر فقط به دور مینگرد، به دور وبرش و
به ما مردم حقیر اعتمای ندارد. متنقد پکدست؛
نوشته‌هایش صدا ندارد. و متنقد تیز چنگ، او از همه
وحشت آورتر است؛ او خشمی نامعلوم به طرفی نامعلوم
دارد. در اطراف سراو همیشه هوای طوفانی جریان
دارد. اما متنقد تیز دندان، خدای من، او تیزترین
دندانها را دارد! شایع است که هر شب آنها را
سوهان میزند...

داشتم از آقای شیرزاد حرف میزدیم. نه خانم؟	مدیر
چرا میخواهید موضوع را دنبال کنیم؟	دخترو
شما چرا از آن فرار می‌کنید؟	مدیر
قوی‌ترین حربه‌ی زنان عجزی است که نشان میدهند. این را در داستان شما میگویند. به نظرم در غیبگویی بی غروب. بله اینطور است که زنان پیروز میشوند. ولی من به چه چیزی پیروز شدم؟ او حتی نخواست مرا بیند. بله، من یکی دوبار به آن کافه سرzedم، ولی از او خبری نداشتند. آنروزها یک‌بار آنجا، او بادستهای سربی اش دستهای مرا گرفت و فشار داد. و من به نظرم آمد که شعف او آن چیزی است که من آنرا خلق کرده‌ام. نه بهتر است حرفش را نزنیم -	دخترو

[به عمق صحنه میرود، اسراری به طرفش میرود که آرامش کند، نظری داخل میشود.]	
آمدی نظری - این چیست که برای من فرستاده‌ای؟	مدیر
چطور قربان. خطش خوب نیست؟	نظری
چرا، زیادی خوب است. منظور ترا از آن نمی‌فهمم. تو چه میخواهی؟	مدیر
هر چیزی قیمتی دارد قربان . من قیمت زیادی نخواسته‌ام.	نظری
نه باور نمی‌کنم؛ تو از کسانی نیستی که با استغفار بخواهی از مزایایی بگذری ، بر عکس میخواهی به وسیله‌ی آن چیزهای بیشتری به دست بیاوری. خب، نوشته‌ای سالهای گذشته‌ات را بازخرید کنم، ولی من خریدار سالهای آینده‌ی توهstem .	مدیر
مگر من چه آینده‌ای دارم قربان. کارآفای شریف تمام شد. بزودی نوبت بقیه‌ی ما میرسد. من آرامش را میخواهم، که موشهای چیزی از آن باقی نگذاشته‌اند.	نظری
تعارف بس است . بزودی ایران مصور چون مادری از خود بچه‌هایی به دنیا خواهد آورد. نشریات وابسته در زمینه‌های مختلف؛ علمی، هنری، ورزشی، خانه‌داری، وغیره. مقدمات همه چیز فراهم شده، شما همه ترقی می‌کنید. تو کجا میخواهی بروی؟ من قول وضع بهتری را به تو میدهم. افسانه‌ی موش واقعیت ندارد	مدیر

نظری . در هر بنایی ممکن است ، ولی در ساختمان ایران مصور جایی برای موشها پیش بینی نشده . موش فقط در تخیل تست . سعی کن آنرا به تله بیندازی .

[زنگ تلفن . اسراری برمیدارد .]

بله ، بله – البته [گوشی را میگذارد] در تالار بزرگ منتظرتان هستند .

مدیر هه ، دیداراز کارمندان جدید . لابد آنها را به صفت کرده‌اند . برویم نظری ، حرفاها زیادی هست . وجود امثال تو سرمايه‌های ایران مصور هستند ...

[نظری و مدیر خارج میشوند . مکث .]

دختر نباید ناراحت میشدم . دست خودم نبود . خب میدانید ، خسته شده‌ام . آن رساله باید تا بهحال تمام میشد . پس چرا نشده ؟ – هرچه بیشتر پیش میروم بیشتر احساس می‌کنم که در اشتباهمی عمیق‌تر فرو میروم . بعد کم کم مثل آدمهای مات ساعتها می‌شنیم . مادرم می‌گوبد تو خیلی سرزنه و شلوغ بودی . من از شلوغی بیرون آمده‌ام . توی یک‌جادهی خلوت قدم می‌زنم . جاده است که مرا میبرد ، و خودم هدفی ندارم .

اسراری تو به هیجان احتیاج داری . شاید هم به عشق .

دختر مسخره‌ام نکنید .

اسراری میخواهم بینیم . میخواهم بینیم .

دختر دارید می‌بینید ، من که هستم .

سرادی	نه بیشتر، بیرون از آینجا، یک جای دیگر .
دختر	آن پائین یک کافه هست .
اسراری	من به طبیعت علاقه دارم . برویم بیرون شهر. آنجا طبیعت را باهمه‌ی عظمتش میشود دید.
دختر	از عظمت طبیعت چه مانده است؟ باد روز اولی افتادم که شما را دیدم . یادم است گفتم نویسنده‌ی این نوشته‌ها باید مسن‌تر از این باشد، و شما گفتید تجربه‌ی آدمی به سن و سال ربط ندارد، به این مربوط است که چطور زندگی را گذرانده باشد . و فردای آنروز برای من تعریف کردید که زندگی را چطور را گذرانده‌اید؛ غمگین، در خانه‌ی بردار پدرتان .
اسراری	مثل گم شده‌ای، بین غریبه‌ها . در خانه‌ای که هرگز آنجا را خانه‌ی خودتان ندانسته‌اید . برادر پدرتان، اما ، این شرح حال را نپستنید . گفت به قدر کافی غم آور نیست . گفت مردم از یک نویسنده انتظار زندگی غم انگیزتری دارند . این راشملا بدミداستید، اما تغیل شما توانسته بود چیزی غم انگیزتر از آن بسازد .
اسراری	زندگی غم انگیز من همانست که حالا دارم . من در تردید تو راه میروم و هیچ چیز از این غم انگیزتر نیست.
دختر	فکرش را نکنید . این دلتنگی زمستان است.
اسراری	نمیدانم باید گفت یانه، ما اخیراً فضولی کوچکی

کرده‌ایم. حقیقت اینست که من پیش‌نویس فصل اول تحقیق شمارا برای مدیر ایران مصور خواندم.

خیلی بد بود؟

دختر

تا آنجاکه شعور من قد میدهد عالی. حظ کرده بود.
پرسید آیا انجمن هنر آن قدر توسعه دارد که همه بتوانند
از رساله‌ی شما استفاده کنند؟

ما انجمن کوچکی هستیم آقای اسراری. محیط به قدر
کافی به ما توجه ندارد.

دختر

ایران مصور از انجمن شما حمایت میکند.
معنوی؟

اسراری

و مادی ا ما میتوانیم مخارج نمایشی را که روی
دادستان آقای اسراری تهیه شده تأمین کنیم.

اسراری

ما به آن احتیاج داریم آقای اسراری. خیال‌می‌کنم
خوشحال بشوند.

دختر

او پیشنهاد کرد آنرا به عنوان قسمتی از یک بررسی
کامل در مقدمه‌ی کتاب چاپ کنند.
سر به سرم میگذارید.

اسراری

چاپ شده‌ی آن حاضر است، میتوانید ببینید. الان باید
در صحافی باشد.

دختر

نه. این چه کاری بود.
ها، دیدم؛ بالاخره لبخند به صورت شما برگشت.
چقدر خوبست وقتی که شما می‌خندید.

اسراری

[مدیر وارد میشود، پشت سر شعالی].

عالی ، باید کم کم آگهی انتشار کتاب آفای اسراری را منتشر کنیم. فکرت را به کار بینداز؛ یک طرح نو و جذاب فکر کن. من بهترین جمله‌ها را میخواهم.

مدیر

[عرق ریزان] سعی می‌کنم قربان، ولی موفق نمیشوم. ابتکار منتظر سعی کسی نمیشود عالی ، خودش باید. بله قربان همه‌چیز در دستهای خود داشت.

عالی

مدیر

عالی

عجله کن عالی ، در مجله‌ی ایران مصور جا برای همه‌جور ابتکار هست. رقبای ماماثل پیشرفت و دنیای جوان همیشه باید چند قدمی عقب‌تر از ما باشند. چیزی فکر کردی؟ - مطمئناً نه. تو آدم‌خوبی هستی عالی ، ولی خب خاصیتش چیست؟ آدم هیجان- آوری نیستی . در مجله‌ی پیشرفت خاطرات قاتل هیجده کودک را چاپ می‌کنند. او آدم خوبی نبود، ولی هیجان آوربود. تو همیشه کارمند میمانی عالی . تو هر گزء افسانه‌ها نمیشوی.

مدیر

عالی

مدیر

عالی من به حداقل قائم قربان .

عالی

مدیر جاه‌طلبی تو همین است. با همین شیوه است که هر روز ترقی میکنی .

[محمدی وارد میشود.]

محمدی - من آدم اطلاع بدشم که از اداره بیرون میروم ،

برای قدم زدن . حتی اگر موافقت نکنید قربان . من
واقعاً به آن مرخصی احتیاج دارم .

[کسی جاخورده] خب ، البته این حق نست .
هدیه
تولی این برف .

علانی
چه شده محمدی ؟ توطیعی نیستی .

اسراری
[محمدی کدره افتاده بود میماند .]

محمدی
امروز برای من اتفاق عجیبی افتاد . مضحك است
ولی زنم بامن دعوا نکرد ، به من سرکوفت نزد ،
از سرزنش خیری نبود . امروز او مهریان بود ، و
كلمات زشت نگفت . او با این رفتار اعصاب مرا
ویران کرد . باید اثما فکر میکردم چه اتفاقی افتاده ،
با درحال افتادن است . ولی هیچ اتفاقی نیفتاد . او
حتی برای من دلسوزی کرد . وقتی صورتمن را شستم
به من حوله داد ، و وقتی خدا حافظی کردم گفت به
امید دیدار . این عادلانه نیست . رفتاری غیر انسانی نر
از این وجود ندارد . من به زخمها یم عادت کرده ام .
وعادت کرده ام که بر آنها نمک پیاشند . این عادلانه نیست
که ضربه هارا از آدم دریغ کنند ، و کاسه زهر را دور نگه
دارند . حق باشماست من طبیعی نیستم . رفتاری که
امروز بامن شده به کلی زندگی مرا بهم ریخت . هیچ وقت
خودم را اینقدر تحقیر شده حس نکرده بودم . این توھین -
آمیزترین رفتاری است که با من شده .

[در میان بہت دیگران خارج میشود .]	
علاوی برو دنبالش ، مگر نمی بینی که به کمک احتیاج دارد ؟	مدیور
[از بہت درمیا ید آه بله .]	علاوی
[به سرعت خارج میشود .]	
خب جهان ، یکی از ما باید سری به صحافی بزنند -	مدیور
[میرود طرف در] حمدالله !	
چقدر وقت داریم ؟	دختر
شما هم میتوانید بروید. البته اگر طاقتمن را داشته باشید.	مدیور
حر و فچینی هم آنجاست ؟ [مکث. آنها به او نگاه میکنند]	دختر
من در باره اش فقط شنیده ام.	
اگر بخواهی نشانت میدهم.	اسراری
بله برویم.	دختر
جهان کم کم دارد به توحسوندیم میشود .	مدیور
[با ورود مستخدم، اسراری و دختر خارج میشوند.]	
حمدالله ، تو گاهی چائی یاقهوه میاوردی :	مدیور
قربان ، بنده دیگر سر مستخدم شده ام. بخواهید میتوانم	مستخدم
یکی از مستخدمان را صدا کنم.	
[دست به پیشانی میرد.] آه حمدالله حق باتست. دنیا روز	مدیور
به روز پیچیده تر شده. سرخانم را از آرایشگاه نیاوردنند ؟	
هنوز که خبری نشده قربان .	مستخدم
باید بروی دنبالش . ما نباید سرخانم را فراموش	مدیور

کنیم. اما - حمدالله، تومیگوئی - جهان می‌تواند بعدازمن، ایران مصور را بگرداند؟	
[ترسیده] قربان میخواهد ما را ترک کنید؟	مستخدم
نه حمدالله - ولی بیشتر از همیشه دلم میخواست کمی اطمنیان داشتم.	مدیر
[می‌خندد] دعای ما همراهان قربان. شماریس هستید ورثیس میماید! پس خوبست به این خاطر تجدید نظری در وضع مستخدمان جزء ...	مستخدم
[محکم] حمدالله پول خوشبختی نمی‌آوردا	مدیر
[دستپاچه] صحیح است قربان.	مستخدم
میخواهم بروی حروفچینی. خیلی زود. هردو آنجا هستند. من باید با جهان صحبت کنم، بدون حضور آن دختر خانم.	مدیر
الساعه قربان.	مستخدم
زود. زودتر. سرخانم را که میاوری. نه؟	مدیر
[خندان] با کمال میل قربان.	مستخدم
[خارج میشود. مکث. مدیر آهسته و غمیگن می‌آید تا میرسد کنار بارانی دختر که از جا رختی آویزان است. مکث. مدیر دزدانه به آن دست می‌کشد. خانم افاقتی با چند پرونده وارد میشود.]	
این کار را نکنید!	خانم افاقتی
[پس می‌کشد] هان؟	مدیر

- خانم آفاقی این کار را نکنید.
- مدیر شما مثل سرنوشت هستید خانم آفاقی . نمیشود از شما فرار کرد .
- خانم آفاقی من سفارشی هستم. نمی توانید مرا کاری بکنید.
- مدیر چرام او اظیم هستید؟
- خانم آفاقی خانم تلفن کردند. خانم بدون سرشان چطور میتواند در جلسه‌ی انجمن هنر شرکت کنند؟ [ہرونده‌ها را می‌گذارد روی میز] - آخرین پیشنهادات مربوط به ترجمه‌ی کتاب آقای اسراری. آنچه باید امضا بشود در این یکی است. خلاصه تلفن‌ها اینست .
- مدیر شما امشب با ما می‌باشد خانم آفاقی؟
- خانم آفاقی علو طبع من بیشتر از آنست که در چنین مجالسی شرکت کنم . می‌خواهید نظر مرا راجع به دختران امروزه بدانید؟ دریغ از نام مادر که به آنها داده شود. تماماً پای بند ظواهر. از قدیم گفته‌اند زینت زن حسن اخلاق است. به قول سرهنگ بوناپارت مادران بایک دست گهواره و بادست دیگر تاریخ را به حرکت در میاورند. دریغ بوناپارت کجایی که سر از خاک برداری و بیسی که دختران امروزه با نام مادر چه کرده‌اند.
- مدیر خانم آفاقی ، من هیچ وقت نشیده‌ام که آنها عیوب شما را گفته باشند.
- خانم آفاقی خب لابد چیزی پیدا نکرده‌اند.

مدیر	ولی در وجود شما خیلی چیز هاست خانم افاقی . زیر این لباس سیاه شما بدون شک بدنی دارید .
خانم افاقی	[خوشحال] پس شما متوجه شده‌اید ؟ شما زودتر از موقع عزای بدنتان را گرفته‌اید . به نظر من بروید خودتان را آزاد کنید . مطمئن باشید که بوناپارت زیر خاک راحت‌تر از الان خواهد بود .
خانم افاقی	آه ، چه گستاخ - خدا بنا چرا این سقف را روی سر من خراب نمی‌کنی ؟
مدیر	نه خانم افاقی سقف ابران مصور نه ، سقف‌های زیادی در حال خراب شدن هستند ، میتوانند از آنها استفاده کنند .
اسراری	[خانم افاقی صیحه زنان خارج می‌شود ، در همان حال اسراری داخل می‌شود .]
اسراری	آمد عموجان .
مدیر	آمدی ؟ - من نگرانم جهان .
اسراری	به خاطر من ؟
مدیر	به خاطر مجله ! - خب ، مرا از نگرانی بیرون بیاور .
اسراری	فرصت‌ها دارد از دست می‌رود ؛ خیال می‌کنی شیرزاد از این دختر خانم حرف‌شنوی داشته باشد ؟
اسراری	پس واقعاً می‌خواهید او را برگردانید .
مدیر	چه راه دیگری هست ؟ آقای اسراری نمی‌تواند به این زودی بمیرد . بالاخره ما به او اصرار می‌کنیم و او

- به خاطر دوستدار انش نویسنده‌گی را از سر می‌گیرد.
دیروز مقاله‌ای در بررسی احوال معتادان می‌خوانم.
عموجان شما نتوانستید کاری کنید که محتاجان بشود.
ها؟
مدیور
- منظورم این نیست ... نه منظورم این نیست . ولی
بینید آنها احتیاج دارند. شدت احتیاج اراده‌شان
را داغان می‌کند و ...
اراده‌شان را داغان می‌کند و ...
مدیور
- محمدی نظر دیگری داشت ؛ او می‌گفت برای
برگرداندن کسی که لازمش دارید حتماً قسمتی از
دستمزدش را نگه دارید . او به خاطر آن دائمآ
برمی‌گردد ...
مدیور
- اینها به دام شبهه اسی‌جهان ، میدانی؟ دائمی کسر
راه پرندگان مهاجر می‌سازند. به بحث علاقمند شده‌ام.
علائی می‌گفت برای پائین کشیدن پرنده دانه لازم
است ، و تو اینطور می‌گویی. حتماً راههای دیگری
هم هست ، مثل نگهداشتن جفت ناپرندۀ عاشق به
دبیال آن بیاید .
عموجان!
اسراری
- میدانم شرم آور است. ولی چرا باید مجبور به استفاده
از راههای مثل این بشویم؟
به خاطر بقای ایران مصوب.
مدیور
- اسراری

مدیر	به خاطر بقای ایران مصور.
افشار	[افشارپور، با چند برگ کاغذ وارد میشود.]
مدیر	سلام قربان - اینجا یک نکته‌ی مبهمی بود که ...
افشار	افشار به صلاح مجله‌است که آن نکته برای همیشه مبهم باقی بماند.
مدیر	عجب، جدی میفرمائید؟
افشار	بله کاملاً جدی! ما به بالاترین طبقه رسیده‌ایم افشار.
مدیر	بله قربان، حالا دیگر خیلی دور شده‌ایم. گاهی فریاد می‌کنیم اما کسی صدایمان را نمی‌شنود. از این بالا مردم چون نقطه‌هایی به نظر میرستند، و ما اینجا چقدر تنها هیم. اگر چند تا از این نقطه‌ها را حذف کنیم چه میشود؟
مدیر	حذف کنیم؟ نه افشار، آنها مشتریان ما هستند.
افشار	آه بله، باید به فکر آنها بود.
اسرازی	[دختر وارد میشود، اسراری میرود به طرف او.]
دختر	خوب مدرکی بر علیه ما پیدا کردید؟
مدیر	حر و فچینی که جارو شده ... ولی خوب، چای خانه‌ی خوبی دارید.
مدیر	افشار خبری برای تودارم، خبر خوبی؛ من بالاخره به این نتیجه رسیدم که از صندوق و به ابتکار مجله برای تو عینک مناسبی تهیه کنیم. به پاس زحمات. چطور است افشار؟

<p>[وحشت زده] نه قربان، این کار را نکنید. فکر نمی‌کنم دیگر احتیاج داشته باشم. من تازه تو انتهای قیافه‌ی آقایان را فراموش کنم. میترسم آنها آنطور که تصور می‌کنم نباشند.</p>	<p>افشار</p>
<p>بهترین نوع عرض افشار، بهترین نوع. من حتی دستور خریدش راهم داده‌ام.</p>	<p>مدبو</p>
<p>[التماس کنان] این کار اشتباه است قربان. دیگر خیلی دیر شده [عقب عقب میروند] من به یک بینائی باطن رسیده‌ام. به یک روشن بینی که آسان به دست نمی‌آید. تخیل من به میل من دنیا را اصلاح می‌کند، و من حاضر نیستم آنرا از دست بدهم.</p>	<p>افشار</p>
<p>[خارج میشود. مکث.]</p>	
<p>برف تبدیل به باران شده. دارد تاریک میشود. چقدر به آخر وقت مانده؟</p>	<p>دختر</p>
<p>پائین که بودم زنگ ساعت می‌گفت خیلی کم! [مستخدم وارد میشود، با جعبه‌ای -]</p>	<p>اسواری</p>
<p>اگر گفتید کی را دیدم؟ آقای شیرزاد را. [دخترو اسراری تکان می‌خورند] توی همان کافه نشسته بود سیگار دود میکرد.</p>	<p>مستخدم</p>
<p>[ناراحت] خب، چرا این خبر باید این قدر مهم باشد؟ آره خودش امن ایشان را خوب میشناسم، حتی اگر شیشه بخار کرده باشد.</p>	<p>دختو</p>
<p>تو برای گفتن همین به اینجا آمدی؟</p>	<p>مدبو</p>

مستخدم	نه قربان، سرخانم را آوردم. بگذارش عقب ماشین.	مدیو
اسراری	[به دنتر] تو ناراحت شدی! [خویشن دار] نه چرا بشوم؟ وقت زیادی نمانده، کم کم باید راه بینقیم.	دختر
اسراری	-شاید آنجا خاطراتی دارد. اگر چنین چیزی باشد فقط شمامیدانید. نمی گفتید که میخواستید او را بینند؟	مدیو
دختر	چند وقت پیش چرا؛ برای رساله ام لازم بود. میخواستم حداقل یک بار دیگر بینم، ولی - حالانه.	دختر
دختر	فقط برای رساله تان خانم عزیز؟ باید اطمینان پیدا میکردم.	مدیو
اسراری	[به مدیر] شما نمیدانید که او هنوز شک دارد؟ کاش حتم داشتم.	دختر
اسراری	بک روز پیدا می کنید. [عصبانی] مسلماً یک روز پیدا می کنید.	دختر
دختر	امیدوارم آنروز زودتر برسد؛ چون سرگردانی من مغلوب خواهد شد. ولی تا آنروز مجبورم چشمانت را بازنگه دارم، تا چیزی را که میخواهم بدون کمک او به دست بیاورم.	دختر
مدیو	آن چیست خانم عزیز - چیزی که جواب سوال شما را	مدیو

روشن کند؟ آیا شما با این نوشته هادشمنی خاصی دارید؟ علاقه‌ی من به آنها تا امروز مرا نگه داشته است، و من مثل داستان آخرالزمان آرزوی آن تراز روئی را دارم که میتوانست وزن فلز واقعی همه‌ی ما را معلوم کند.

دخترو

شما با شک تان همه‌ی این آثار را از اعتبار می‌اندازید. همینطور بررسی خودتان را - [ملایم] همینطور خودتان را - و مخصوصاً آنجمنی را که امشب دارد از نویسنده‌ی آنها تجلیل می‌کند.

مدیو

کارشک بی اعتبار کردن است و کار یقین اعتبار بخشیدن.

دخترو

جای پای آقای اسراری آنقدر محکم است که شک ناباوران در برابر آن فقط تزیین به حساب می‌آید. از این حربه استفاده نکنید آقای اسراری؛ تهدید به ریشخند شدن مرا متزلزل نمی‌کند.

مدیو

خب فرض محال محال نیست؛ فرض براینکه او قربانی شده باشد، و فرض کنیم که شک شما بعد از همراه شدن با دلایل موثر واقع شود. جواب این سوال را به خودتان بدهید: شما مایلید بک نفر نابود شود یا بایک تشکیلات؟ تشکیلاتی بزرگ با گروهی کارمند و اقمار و توابع شان، که همه از هستی ساقط می‌شوند. تشکیلاتی که در فرهنگ امروز چیزی اصیل را به حرکت در آورده،

دخترو

مدیو

و در گرد خود هاله‌ای از شور و امید برای همه‌ی
نسلها فراهم کرده. خب شما کدام بک را انتخاب
می‌کنید؟

[سرگردان] نمیدانم.

بگذارید بهتان بگویم که در برابر جمع بک نفر
اهمیتی ندارد.

وقتی یک نفر نداشت نفر دوم هم نخواهد داشت، و
و همینطور نفرات بعدی.

شما برای همه‌چیز جوابی دارید!
همه‌ی اینها مثل صحنه‌ای در یک نمایش فرضی است
که امشب در آنجمن هتر به صحنه می‌آید. من لحظه‌ای
جهانگیر اسراری نیستم. مثل بیگانه‌ای با تو حرف
میزنم که آشنای تست؛ مثل جنبه‌ی دیگر شک تو.
خب خانم عزیز، شما اینجا ماندید که حقیقت را کشف
کنید. با دست خالی شروع کردید و دستتان هنوز
خالیست. آن نتیجه‌ی طوفانی کجاست؟

شاید من هرگز نتوانم حقیقت را کشف کنم. حقیقت
میتواند مثل باد از میان انگشتان من بگریزد. ولی اگر
شکی که در قلب من است به جا بآشد اینجاد روغی در کار
است، و این نمیتواند همیشه پنهان بماند. بالاخره روزی
حقیقت درزمی کند، و آن روز باخت شما بزرگتر است.

شما از تردیدتان مثل یقین حرف میزنید.

دختر

مدیر

دختر

مدیر

اسراری

دختر

اسراری

- دخترو جبله‌ی نوع دوستی نمی‌گیرد. قلب من به پش در می‌آید، ولی من مسئول این نیستم که جماعتی بی‌کار می‌شوند. واگر همه‌ی دنیا هم ویران شود مانع از این نخواهد شد که شک در من رشد کند.
- اسراری شما در خیال زندگی می‌کنید خانم عزیز. داستان شما به یک قربانی احتیاج دارد و شما آنرا اخلاق کرده‌اید. بگوئید ببینم آیا هنوز هم از حرف زدن من به باداومی افتید؟
- دخترو نه آقای اسراری، به بیچوچه! من از شما فقط به باد آقای اسراری بزرگ می‌افتم. شما الان فقط به او شاهدت دارید.
- مدیر این خیلی ترسناک است.
- اسراری بله ترسناک، پس من آن خزندگی هستم که هر لحظه به به رنگی در می‌آید. اسمش چیست؟
- دخترو آفتاب پرست.
- اسراری فکر می‌کنم عاشق تو شده باشم.
- دخترو من هم اینطور خیال می‌کنم. تابه‌حال باید شده باشی.
- اسراری تو میدانستی؟
- دخترو منتظرش بودم، واگر اینطور باشد – ترا بادر دخودت می‌کشم.
- اسراری توخیلی سر سختی ا
- دخترو مگرنه اینست که خیلی سختی کشیده‌ام؟
- اسراری [به مدیر] می‌بینید؟

دختر	همه‌ی اینها مثل صحته‌ای دریک‌نمایشی فرضی است که امشب در انجمان هنر افتتاح می‌شود. خودتان گفته‌ید.
مدیر	تمام شد، پرده را کشیدند! – و حالا بدنیست برای سکمک به دنباله‌ی رساله‌تان بدانید خانم عزیز، که در آنچه اتفاق افتاد دست خود شما هم در کار بوده است.
من؟	شما همکاری کردید. آقای شیرزاد شهادت خواهد داد که درست در وحیم ترین وضعیت تنها یاش گذاشتید.
دختر	من چنین کاری نکردم.
مدیر	چرا خانم. قسمتی از رساله‌ی شماره‌رقم‌مقدمه‌ی کتاب آقای اسراری چاپ شده.
دختر	آن یک برسی کلی است؟ درباره‌ی ارزش آن داستانها، نه راجع به نویسنده.
مدیر	و مجموعه‌ی کتاب به نام شما اهداد شده. آیا اینهم هیچ معنایی ندارد؟
دختر	[درهم شکسته] همه‌چیز خراب شد.
اسراری	خودتان را ناراحت نکنید. هیچ چیز اینقدر نمی‌ارزد.
دختر	بگذارید بگوییم چکار می‌خواهم بکنم. می‌خواهم این تحقیق را رها کنم. دیگر حقیقت برایم جالب نیست.
اسراری	می‌روم شوهر می‌کنم، یا جایانی استخدام می‌شوم. انجمان هنر را ترک می‌کنم. نه اینها کارمن نیست.
اسراری	چرا خودت را آزار میدهی...

دختر	بگذار مردان در قصه هاشان از آدمهای تصوری صحبت کنند؛ من میتوانم زیباترین بچه ها را به دنیا بیاورم. کاری که آنها هر گز نمی توانند بکنند ..
اسراری	چشمانشان - شما گریه می کنید - این دستمال ... نه ، با اجازه -
دختر	[به عمق صحنه میروود .]
مدیو	هرچه بیشتر بالا میرویم بیشتر سقوط می کنیم - ما اشتباهی کرده ایم و حالا باید آنرا ادامه بدھیم. برو ج همان، برو او را دلداری بده. من نمیتوانم ببینم [مستخدم با حرکاتی از شادی - کم و بیش رقص کنان - وارد میشود .]
مستخدم	نمونه‌ی کتاب قربان ، حاضر شد. از صحافی فرستاده‌اند. تبریک میگوییم آقای اسراری .
مدیو	یکیش را بده من .
مستخدم	به پیرزن و بچه ها قول پیراهن و چادر نمازداده‌ام. انعام شما آنها را زنده می کند.
مدیو	فصل اول! - ارزیابی کوتاه - [مهربان] ولی عمیق خانم [ورق میزند] شما گرچه اسم اسراری را میپرید، ولی مثل اینست که در تمام سطرهای آن از کس دیگری حرف میزند .
مستخدم	قربان دست شما آقای اسراری؟ پیرزن و بچه ها به جان شمادعا می کنند. همیشه. همیشه.
مدیو	[با یکی دو معلق از صحنه خارج میشود.] پایان فصل یادتاش هست؟ اینطور تمام میشود - چه عمر

دختر	<p>این آثار کوتاه باشد یا بلند ...</p> <p>- چه عمر این آثار کوتاه باشد یا بلند، چه ابدی باشد چه گذرا، بک چیز مسلم است، و آن اینکه چون پدیده‌ای ناگهانی، در زندگی بی تفاوت ماظهر شد، و بر همه‌ی مابی آنکه بدایم، تأثیری عمیق گذاشت. تأثیری که شاید برای همیشه باقی بماند.</p>
علالی	<p>[علالی خنده کنان وارد میشود، و بی اختیار دور صحنه شروع به دویدن می کند.]</p> <p>ما برای رفتن به انجمن هنر حاضریم قربان، چشم همه‌ی ما روشن.</p>
نظری	<p>[نظری خنده وارد میشود، و از خوشحالی یکی دوبار دور خودش میگردد و بالامیرد.]</p> <p>موافقت امتیازهای جدید رسید قربان. نشریات تابع؛ روزانه، ماهانه، فصلی، سالانه.</p>
خانم افاقی	<p>[خانم افاقی از طرفی واردواز طرف دیگر خارج میشود.]</p> <p>تبریک قربان، تبریک. چه کسانی دور هم جمع شده‌اند. [انشار وارد میشود. همه در حال لباس پوشیدن هستند، افشار چتر باز کرده است.]</p>
افشار	<p>دیگر همه چیز کامل است، دفترها امضا شد. همه برای حرکت حاضریم.</p> <p>[زنگ تلفن، اسراری برمیدارد.]</p> <p>هان همه متظر ماهستند؟ فقط چند دقیقه‌ی دیگر - [گوشی را میگذارد] متظر ما هستند! [زنگ تلفن. اسراری برمیدارد] بله. جواز؟ - دم در! [گوشی را میگذارد] کتابها را میبرند توزیع.</p>
اسراری	

مدیر	خوبست، همه چیز خوب پیش می‌رود. هیچ نقصی در ابران مصور وجود ندارد. علائی زودتر این آگهی را به روزنامه برسان.
علائی	[میدود] قلم به من بدهید. [به طرف دیگر میدود] کاغذ.
مدیر	بنویس.
علائی	چه لحظه‌ی بزرگی.
مدیر	حاضری؟
علائی	بفرمایید قربان.
مدیر	بنویس علائی - ابرها کنار می‌روند.
علائی	ابرها -
مدیر	درشت بنویس علائی، ابرهای درشت. [ناراضی] نه، این خوب نیست - [به پیشانی خود می‌کوبد، به راست و چپ میرود] نه خط بزن، پاره کن، فکر کن، از نو بنویس.
اسراری	من فروتنم عموجان، من فروتنم.
مدیر	[می‌ایستد] هاه! - انتظار پایان یافت ا
علائی	پایان انتظار -
مدیر	[با هیجان] و درشت قر - «روز واقعه» رسیدا
افشار	«روز واقعه!»
مدیر	- کتاب اول منتشر شد.
اسراری	[به دختر] برویم.
دختر	نه، بگذار بشنوم.
نظری	درشت ترا

مدیر	درشت تربنوس - نامی یکتاب تارک ادب معاصر -
علاوی	- می درخشدا
مدیر	آفرین، درشت تر، بادرخشش بیشتر، درشت ترنوشتی؟
دختر	من مبروم.
مدیر	چه نوشتی؟
علاوی	ظهور یک حادثه.
اسراری	آنها مبالغه می کنند.
مدیر	نه نه بنویس - پیدایش یک نابغه . نه - [با فریاد] اتفاق
	بزرگ می افتد تولدی از تو
	[دختر که به طرف در میرفت ، ناگهان جامی غورد .
	میماند، و کمی بد عقب بر میگردد، شیرزاد خیس باران،
	دونیمه تاریکی مدخل در ظاهر میشود، علائی و اسراری
	در اطراف مدیر چشم میشوند، مکث، شیرزاد نفس
	نفس میزند .]
شیرزاد	من برگشم که باشما بجنگم! اگر نمیترسید - به من
	کار بدھید .
مدیر	[آرام] ما به تو کار میدهیم ، برای این که دامی آماده
	کرده ایم. اگر نمیترسی از فردا شروع کن.
شیرزاد	من - میخواهم یک - حروفچین - عادی - باشم .
	[سکوت. نگاهها به طرف مدیر بر میگردد. مکث، مدیر
	گوشی را بر میدارد.]
مدیر	الو - حروفچینی؟
	[صحنه تاریک میشود.]